

ژوزوئه دوکاسترو

داستانی از

# انسانها و خرچنگها

ترجمه منیر جزنی (مهران)



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

دوکاسترو، ژورناله

داستانی از: انسانها و خرچنگها

*Des Hommes Et Des Crabes*

برگردان از برزیلی به فرانسه: کریستین یریوا

برگردان از فرانسه به فارسی: منیر جزینی (مهران)

چاپ اول: ۱۳۴۶ - چاپ دوم: ۱۳۴۹ - چاپ سوم: ۱۳۵۲

چاپ چهارم: ۱۳۵۴

چاپ: چاپخانه سپهر تهران.

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۱۳۸۷ - ۱۳۵۲/۹/۳

حق چاپ محفوظ است.

## کتابهای دیگری که از این مترجم انتشار یافته است:

ترجمه:

۱- زندگی مادام کوری  
اوکوری

بنگاه مطبوعاتی اشاری

۲- ما و فرزندان ما

ریمون، بیچ

انتشارات امیر کبیر

۳- فن و دزدش

ژان دوون

انتشارات امیر کبیر

۴- دانده شده

المارسمرین

انتشارات امیر کبیر

۵- کلیه عبوتم

هریت بیچراستو

انتشارات امیر کبیر

۶- انسان گرسنه (ژئوپلیتیک گرسنگی)

ژوزوله دوکاسترو

انتشارات امیر کبیر

۷- جهان سوم و پدیده کم ریشی

ایولکت

انتشارات امیر کبیر

۸- خیالپردازی یا نابودی

رنه دومن

انتشارات امیر کبیر

تالیف:

۹- زیباتر از پیروزی

انتشارات ابن سینا



در دنیایی که گرسنه است ادبیات چه معنی و مفهومی دارد؟  
ادبیات هم مانند اخلاق باید جهانی و همگانی باشد. بنابراین  
اگر نویسنده‌ای بخواهد روی سخنش با همه باشد و همه اثر او  
را بخوانند باید خود را در صف دو میلیارد گرسنه جهان  
قرار دهد.  
ژان پل سارتر

تو می‌دانی که سده‌ها سپری خواهند شد و بشریت از زبان علم  
و دانش خود اعلام خواهد کرد که جنایت وجود ندارد بنابراین  
گناه نیز وجود ندارد. و آنچه هست و موجود است تنها گرسنگی  
است.  
هدور داستایوسکی

... در هر مسافرخانه، گرسنگی به من سلام می‌کرد. سر هر  
چشمه، تشنگی در انتظارم بود. و هر چشمه با تشنگی ویژه  
خود...  
آندره ژید

شکم پایگاهی استوار است برای نان و شراب و بیش از همه برای  
گوشت. و تنها با نان و شراب و گوشت می‌توان خدا را خلق  
کرد.  
فیکوس گزانتراکیس

## در این کتاب می‌خوانید:

- سخنی کوتاه در باره مردی بزرگ باهدنی عظیم صفحه ۹
- ۱۳ » پیشگفتاری چرب بر داستانی بالنسبه بی‌رمق  
آنجا که می‌بینیم چگونه جسم و جان ژوآنو-پلو
- ۲۸ » آغشته به شیرۀ خرچنگهاست  
آنجا که می‌بینیم چگونه شوالیه‌های فقر و سیه‌روزی  
با زره‌های گلی خود در برابر چشمهای ژوآنو-پلو
- ۳۶ » هویدا می‌شوند.  
در باره روش عجیب «پدر آریستید» در ساختمان طوفان  
ورگبار مصنوعی و به دام انداختن خرچنگها.  
لوازمی که به کار می‌برد و ماجراهایی که به دنبال
- ۵۲ » آن روی داد  
آنجا که می‌بینم زهر های اربابان میلونر کاتوچو
- ۶۴ » ناگهان خالی می‌شود  
آنجا که زه‌لوئی با خداوند سخن می‌گوید بدون
- ۸۰ » اینکه نخست روی سینه‌اش صلیبی رسم کند  
آنجا که می‌بینیم چگونه گرسنگی گاوچران امین

- «سرتااو» را به يك دزد پست پنير تبديل كرد  
 آنجا كه می بینیم چگونه نزدیک بود مانكا قربانی  
 ۸۹ » اسهال ناشی از گرسنگی شود
- آنجا كه می بینیم چگونه سکنه « سمج - ده » برای  
 ۹۹ » ساختن کلبه های خود سماجت کردند
- آنجا كه می بینیم چگونه ژواٲو- پلو آموخت كه به  
 ۱۰۹ » كلك آینه كوچك كوسم همسایگانش را بهتر بشناسد
- آنجا كه می بینیم طغیان آبها، زمین و دریا را يكسان  
 ۱۲۴ » می كند
- آنجا كه می بینیم چگونه آبها، هنگام پس نشستن،  
 شور و نشاط زندگی مرداب نشینان را همراه خود  
 ۱۴۰ » می برد
- آنجا كه می بینیم چگونه مردم سیه روز نوردست،  
 حتی به هنگام مرگ چیز تازه ای می آموزند  
 ۱۶۶ » آنجا كه می بینیم چگونه ژواٲو- پلو با شنیدن
- طوفان انسانها خودش هم خرچنگ می شود  
 ۱۸۰ »  
 ۱۸۹ »





## سخنی کوتاه درباره مردی بزرگ با هدفی عظیم

پرفسور ژوزوئه دوکاسترو استاد جغرافیای انسانی، پزشک و جامعه‌شناس و نویسنده‌ای است که به حق از شهرت وسیع و از حیثیت و اعتباری جهانی برخوردار است.

او نخستین دانشمندی بود که پس از جنگ جهانی دوم بی‌پروا و دلیر حصار چند هزار ساله سکوت را در پیرامون فاجعه گرسنگی در هم شکست و از این راز ننگین و شرم‌آور تمدن ما پرده برگرفت. در پرتو دانشهای فیزیکی و انسانی و به کمک ادبیات و تاریخ و با همه تجربه‌ها و دیده‌های شخصی تصویر وحشتناک یک واقعت تلخ و هراس‌انگیز را در مقابل دیدگان مردم جهان قرار داد و در خلال چندین اثر مستند و معتبر ثابت کرد که دو سوم جهانیان اسیر یوغ ممتگر گرسنگی هستند و در این بردگی و اسارت آنچه بیرحمانه به انحطاط کشیده می‌شود همه ارزشهای جسمی و روانی انسانی است و از این رو با مسأله عظیم و با پدیده شگفت گرسنگی باید به گونه نخستین و مهمترین خطر تهدیدکننده بقای بشریت روبرو شد و برای مبارزه علیه آن آماده گشت.

پرفسور دوکاسترو برخلاف گروهی از دانشمندان بدین اعتقاد دارد که به خوبی می‌توان به کمک علم و دانش اسروزی و در سایه نظامهای درست و دادگر اقتصادی و اجتماعی در این مبارزه پیروز شد، زیرا اکنون جهانیان تنها میزان محدودی از امکانات این سیاره را برای تأمین خوراک مورد بهره‌برداری قرار می‌دهند و با استفاده کاملتر و گسترده‌تر از نیروی علم و تکنیک امکان دارد که تولید مواد غذایی به میزان شگفت‌انگیزی افزایش یابد و به زندگی در کره زمین همچنان ادامه داده شود بدون اینکه داس قحطی و گرسنگی ریشه حیات را در این سیاره درو کند.

برای بیان این حقایق و برای جلب توجه بیشتر و پرشورتر دانشمندان دیگر و برای گوشزد اهمیت مسأله به سران ابر قدرتهای جهان و نگاه برای طرح مسأله به وسعت و به مقیاسی که همه مردم جهان به اندیشیدن و ادار شوند و به مرحله آگاهی برسند، پرفسور دوکاسترو سالیان دراز است که درباره گرسنگی آثار متعددی انتشار می‌دهد. به دنبال همین تلاشها به سال ۱۹۵۱ به مقام ریاست سازمان خواروبار و کشاورزی ملل متحد برگزیده شد و به دریافت جوایز بزرگ بین‌المللی نایل گشت: جایزه روزولت به سال ۱۹۵۲، جایزه آکادمی علوم سیاسی امریکا و جایزه بین‌المللی صلح به سال ۱۹۵۴.

اکنون پرفسور دوکاسترو رئیس مرکز بین‌المللی توسعه و رئیس جمعیت جهانی مبارزه با گرسنگی است و با بصیرت و دانش و با احاطه بی‌همه جانبه با تلاشی پیگیر به مبارزه‌یی که خود پرچمدار آن است ادامه می‌دهد.

شاهکار بزرگ پرفسور دوکاسترو کتاب ژئوپلیتیک گرسنگی است که با جلب موافقت نویسنده با نام انسان‌گرسته به فارسی ترجمه شد (مهرماه ۱۳۴۱) و خوشبختانه همانگونه که انتظار می‌رفت مورد استقبال شایسته قرار گرفت و سبب شد که

خوانندگان فارسی زبان با افکار و نظرات و برداشتهای این شخصیت جهانی آشنا شوند.

و اما این اثر که اکنون ترجمه فارسی آن را مطالعه می کنید با سایر آثار او تفاوت دارد. در کتابهای دیگرش، پدیده گرسنگی را از نظرگاههای علمی و اقتصادی و اجتماعی بررسی کرده است اما در این کتاب بیدادگرسنگی را در خلال یک داستان لطیف نمایانده است. گو اینکه باز قهرمان اصلی کتاب همانا گرسنگی است. این داستان به تنهایی بیش از همه رساله های اقتصادی و سیاسی از چهره زشت و نفرتزا و اندوهبار گرسنگی پرده برمی گیرد.

در اردیبهشت ۱۳۴۶ هنگامی که پرفسور دوکاسترو به دعوت مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران به کشور ما آمد این کتاب را به من سپرد تا بار دیگر نزد خوانندگان فارسی زبان مترجم افکار و نظرات او گردم.

لازم به یادآوری نیست که با شوق و علاقه فراوان کار این ترجمه را به عهده گرفتم و کوشیدم تا بنا به اعتقاد همیشگی ام تا آخرین حد امکان امر ظریف و دقیق ترجمه را با رعایت امانت کامل به انجام برسانم و عین اثر نویسنده را در قالبی هرچه نزدیکتر و شبیه تر به سبک خود او به خوانندگان عزیز فارسی زبان عرضه دارم.

اسفندماه ۱۳۴۶

منیر جزینی (مهران)



پیشگفتاری چرب  
بر داستانی  
بالتسبه بی رmq

در سرزمین فقیر ناحیه «نوردست»<sup>۱</sup> برزیل که زادگاه من است مردم عادت دارند سر سفره یک بشقاب پر از «مانیوک»<sup>۲</sup> را با تکه خیلی کوچکی گوشت خشک صرف کنند. این تکه کوچک گوشت که میان مانیوکها گم می شود در واقع هیچ و یا درست آن اندازه است که بتواند به این کوه «فاروفا» - جوشانده آرد مانیوک - طعمی ببخشد. به احتمال قوی به نیروی این عادت کهن است که من تصمیم گرفته ام برای خواننده این کتاب یک «فاروفا»ی فراوان همراه با اندکی گوشت خشک تدارک ببینم.

داستانی که حکایت خواهم کرد، داستانی است بی رmq اما من قصد دارم به آن پیشگفتاری گویا بیفزایم تا کتاب را اندکی چرب کند. باشد که بدینسان به خواننده مددی شود تا اشتهايش را فریب دهد - اشتها و ولع بلعیدن یک داستان.

شاید هم میل و شوق گشودن و محو کردن عقده یک ملت گرسنه

1. Nordeste

۲. Manioc: گیاهی که دارای ریشه خوراکی است و از آن نوعی آرد و نشاسته مغذی درست می کنند. بیش از ۱۵۰ نوع از این گیاه در کشورهای گرمسیر شرق و غرب به خصوص در برزیل و اندونزی کاشته می شود. - م.

- ملتی که مدام در کشاکش پنهان کردن و نقاب زدن بر این گرسنگی است - مرا بر آن، داشته است که بر داستان حاضر پیشگفتاری فراوان و چرب بنویسم، بر داستانی که بزرگترین قهرمان آن خود گرسنگی است. بنابراین خواننده به ناچار با سند و مدرکی روبه رو می شود که خیلی بیش از یک داستان است. من در این کتاب درست آن اندازه ادبیات بکار برده ام که بتواند دوباره در ذائقه خواننده همان طعم بد و تند فاجعه یی را ایجاد کند که دوران کودکی من در آن بسر آمده است و هم اکنون همه رگ و پی و گوشت و پوست این اثر است.

من داستان کودک بینوایی را برای شما نقل می کنم که چشم به مناظر این جهان می گشاید اما چشم اندازش محدود است به شاخه بزرگی از یک دریا، دریای بینوایی و سیه روزی که سراسر یک قاره را در بر گرفته است. برای شما حکایت خواهم کرد که چگونه در باتلاقهای «رسیف»<sup>۱</sup> در میان غریقهای این دریا گرسنگی را کشف کردم. من پدیده گرسنگی را در «دانشگاه سوربون» یا در دانشگاههای دیگر نشناختم. در باتلاقهای «کاپی باریب»<sup>۲</sup> و در محرومترین محلات رسیف در «آفوگادو»<sup>۳</sup>، «پینا»<sup>۴</sup>، «سانتو آمارو»<sup>۵</sup> و در جزیره «لیت»<sup>۶</sup> گرسنگی وجود خود را بر من فاش و آشکار ساخت. در واقع گلهای باتلاق رسیف برای من به مثابه دانشگاه سوربون بود: گلهایی که خرچنگها در آن می جوشند و موجودات انسانی که با گوشت خرچنگ پرورش یافته اند و بسان خرچنگها می اندیشند و احساس می کنند در آن می لولند. موجوداتی که دارای دوزیستی هستند، آبی و خاکی، نیم انسان و نیم حیوان، و از دوران کودکی با آبگوشت خرچنگ با این شیری که از پستان گل ترشح می شود تغذیه کرده اند و بدینقرار این انسانها برادران

1. Recife      2. Capibaribe      3. Afogados      4. Pina

5. Santoamaro      6. Leith

شیری خرچنگها هستند.

آنها که همپای خرچنگها راه رفتن آسوخته اند، پس از اینکه از اوان کودکی این شیر را از پستان گل مکیدند و بارها و بارها با لجنهای باتلاق سر و روی خود را آلوده کردند و بوی خاک گندیده و آب را که در وجودشان رخنه کرد دیگر نمی توانند از این لایه گل که آنها را به خرچنگها یا برادرهایشان شبیه می کند چشم ببوشند.

از این روست که ساکنان باتلاقها پس از آنکه یکبار در روز ولادت در گل و لای چسبنده و لزج درختان «پاله توویه»<sup>۱</sup> فرو رفتند دیگر به دشواری می توانند از «محیط خرچنگ» بیرون بیایند مگر به هنگام مرگ - و تازه باز...

من خیلی زود به این تقلید شگفت انسانها، تقلیدی که در همه زمینها آنها را به خرچنگها شبیه می کند توجه کردم: این انسانها هم مانند خرچنگها برای ادامه زندگی می خزند، کنار آب توقف می کنند و مانند آنها پس پسکی راه می روند... و برایم این احساس به وجود آمد که ساکنان باتلاقها - خواه انسانها و خواه خرچنگها - که کنار آب به دنیا می آیند اندک اندک که رشد می کنند و بزرگ می شوند بیشتر و بیشتر در لجنها فرو می روند. انگار درختان انبوه «پاله توویه» با تنه های ناهموار و با شاخه های زیر و درهم و برهمشان و با شبکه ریزبافت ریشه های فرورونده خود، آنها را برای همیشه گرفتار می سازند و یا گویی که این عنکبوت دریایی شاخکهای نامریی خود را به سوی آنها گردانده است و به وسیله چشمها، دهان، گوشها و هرخلل و فرج پوست آنها را مدام دورتر می کشد. بدینسان همگی آنها در میان باتلاقها میخکوب

۱ Palétuvier : این کلمه متعلق به یکی از زبانهای بومی برزیلی و نام مشترک همه گیاهانی است که در کناره آبهای شورسزه و در نواحی گرمسیری می رویند و به خانواده گیاههای Rhizophore تعلق دارند. - م.

می‌شدند و درختان سیری‌ناپذیر پاله‌توویه که همه شیرۀ گوشت و حتی روح این بردگان را فرومی‌بردند دیگر هرگز رهایشان نمی‌کردند.

بنابراین درختان پاله‌توویه آرام و در عین حال سمج و قاطع زندگی همگی این موجودات را به تملک درمی‌آوردند و اربابان بی‌چون و چرای آنها می‌شدند. این گیاهان شگفت که در دوره‌های تکامل زمین‌شناسی این ناحیه را به تصرف درآورده‌اند - گودال باتلاقی که امروز در آنجا شهر «ریف» برپا شده است - اکنون سلطۀ خود را بر ساکنان آن گسترش می‌دهند. از آن زمان دیگر همه‌چیز به آنها تعلق دارد: انسانها مانند زمین و حیوانات.

در واقع پاله‌توویه‌ها نخستین فاتحین این سرزمین به شمار می‌آیند اما تا حدود زیادی باید آنها را خالق و آفریننده هم دانست. این دشت وسیع که به آسانی غرق طغیانها می‌شود و از جزیره‌ها و شبه‌جزیره‌ها و باتلاقها تشکیل شده است نخست‌گودالی عظیم، یک خلیج کوچک نیم‌دایره‌یی و محدود به حصار از تپه‌ها بوده است. دو رودخانه بزرگ «کاپی‌باریب»<sup>۱</sup> و «به‌ریب»<sup>۲</sup> پس از سوراخ کردن این حصار به گودال می‌ریزند و آنرا از گل و لای، از خاکهایی پر می‌کنند که از نواحی دوردست دیگرکنده‌اند و با امواج خود همراه آورده‌اند. اندک اندک با ته‌نشینی و برجای ماندن مواد آب آورده برجستگی‌هایی از گل پدیدار شد و بر این تخته‌گلها که هنوز سست و ناپایدار بودند پاله‌توویه‌ها بنای رشد و تکثیر نهادند: این گیاهان شگفتی که قادرند حتی در آب شور و در خاک نرم مدام غوطه‌ور و قانع و راضی باشند. بسان حیواناتی که به هنگام هول و هراس و خطر با چنگ و بادندان خود را می‌آویزند آنها هم ریشه‌های پنجه‌دار خویش را به ژرفای گلها فروکردند و برای مقاومت در برابر جزر و مد و در برابر وزش

1. Capibaribe

2. Beberibe



تند بادهای گرمسیری به یکدیگر تکیه زدند و اندک اندک چنان ریشه‌ها و شاخه‌های خود را در هم فرو کردند که توانستند سرانجام هم زندگی خویش را مستحکم سازند و هم ضامن بقای تپه‌های گلی بی‌ثباتی باشند که در آنها استوار شده بودند.

به تدریج که گل ولای رودخانه‌ها در الک و صافی درهم و برهم ریشه‌ها انباشته شد، سطح خاک شناور بالا آمد و تحت حمایت و زیر سایه شاخ و برگهای انبوه، وسعت این خاکها رو به افزایش نهاد.

و بدین ترتیب همه زمینی که اکنون بر سطح خلیج پر شده رسیف قرار دارد حاصل کار و عمل پاله‌توویه‌هاست. پاله‌توویه‌ها همراه با رودخانه‌های حامل گل ولای فرا رسیدند و با کوشش و زحمت زیاد خاک خود را بنا نهادند، خاکی که مدام علیه دریا مبارزه می‌کنند. آنها به مثابه اشغالگران و سربازان وارد شدند و در تماس با دریا با صبر و حوصله این دشت وسیع رسوبی را ایجاد کردند، دشتی که امروز به وسیله شعبه‌های متعدد رودخانه‌ها بریده شده است و جمعیت فشرده ما مرکب از انسانها و خرچنگها در آن زندگی می‌کنند.

و اما چون درختان پاله‌توویه این کار غول‌آسا را انجام دادند جای شگفتی نیست که انسانها آنها ستایش کنند. این انسانها نمی‌توانند به درستی دریابند که چگونه درختها توانسته‌اند چنین معجزه‌بی‌کنند: معجزه خلقت یک زمین تازه. اما هنوز هم آنها با چشماهای خودشان می‌بینند که برجستگیهای گلی وسعت می‌یابند و به جزایر سبز و خرمی تبدیل می‌شوند و زندگی در آنها به جنب و جوش درمی‌آید.

آنها با بهت و حیرت فراوان می‌بینند که دوروبر جزایر بزرگتر جزیره‌های کوچکتر دیگری پدید می‌آیند، چنانکه گویی در سایه انبوه این درختها زمین به طرز اسرارآمیزی از درون خود زمینهای دیگری می‌زاید.

من در شهر «رسیف» به دنیا آمده‌ام. شهری که سه سده پیش با دست هلندیها روی باتلاقها بنیان گرفت. امروز از برخی نظرگاهها می‌توان رسیف را هنگ کنگ آمریکا دانست زیرا این شهر هم با فقر و بینوایی فراوان خود بر مجموعه‌ی از جزایر کوچک گسترده است و خواب‌آلود و سست در میان شاخه‌های دو رودخانه کاپی باریب و به‌به‌ریب موج است. نخست من با جامعه خرچنگها آشنا شدم و آنگاه با انسانهای باتلاقها با این برادران شیری خرچنگها آشنایی یافتم و خیلی پس از این زمان بود که امتیازشناسایی جامعه بشری دیگری نصیب شد. با صراحت تمام باید اقرار کنم با اینکه بعدها در میان مردم خیلی دیدم و آموختم اما همچنان آن انس و محبت خود را نسبت به جامعه باتلاقها و جامعه خرچنگها و جامعه انسانها - برادران شیری و فرزندان گل و لجن - حفظ کرده‌ام.

من اکنون می‌خواهم برای شما داستان این اجتماع را شرح دهم. اجتماعی که از نظرگاه اقتصادی هم دو زندگی دارد زیرا در حاشیه و در کنار دو نوع نظام اقتصادی را کد مانده است. دو نظام اجتماعی که تا کنون تاریخ نتوانسته است آن دو را بسان تار و پود یک پارچه به هم بیافد؛ یعنی فنودالیسم ارضی و سرمایه‌داری، نظامهایی که در ناحیه «نوردست» برزیل همچنان در کنار یکدیگر همزیستی دارند و بدون اینکه مختلط شوند و یا چنان با هم درآمیزند که تمدن تازه‌یی به وجود آورند. بدینسان اجتماع باتلاقها همواره میان فشار این دو نظم له و خورد می‌شود و چاره ندارد جز اینکه در ژرفای باتلاقها جایگزین شود و در آنجا با انبوه گل ولای درآمیزد.

من در کوچه‌یی به دنیا آمده‌ام که به نام مشهور ژواکیم نابوکوا<sup>۱</sup> مزین بود - الغاء کننده بزرگ اسارت در دوره «آمپیر» - و از این امر

1. Joaquim Nabuco

سخت احساس غرور می کردم.

من هم در این سرزمین به دنیا آمده‌ام<sup>۱</sup>  
سرزمینی که آفتابش می‌آزارد و رنگ می‌برد  
سرزمین ژواکیم نابوکو  
مرد نیکی، مرد عدالت،  
مردی که با «نابوکو» های امروزی امروزی  
خیلی تفاوت داشت

من در باتلاقهای پر از گل و لجن رودخانه کاپی باریب به دنیا آمده‌ام. رودخانه‌یی که به چشم حریص کودکی من مدام همان یک داستان دراز را نقل می‌کرد. داستان ماجراهای بی‌شمارش را در مسیر نواحی گوناگون نوردست. خاکهای خاکستری «سرتاو»<sup>۲</sup>ی خشکیده، آنجا که پدرم به دنیا آمده بود و بعدها به هنگام خشکسالی ۱۸۷۷ با همه افراد خانواده‌اش از آنجا مهاجرت کرده بود یا زمینهای سرسبز مزارع نیشکر واقع در ناحیه جنگلی زادگاه مادرم که دختر یک مالک آسیای قند بود. و آنگاه دریای خاکستری «سرتاو» دریای سبز نیزارها و بالاخره پیش از رسیدن به دریای واقعی، دریای گل و لای باتلاقها، دریایی که داستان درباره‌اش چیزی نمی‌گفت: ساعتها و ساعتها کنار اسکله می‌ماندم و دیدن آبهای رودخانه را چنان با دقت تماشا و دنبال می‌کردم که انگار یک فیلم سینمایی از برابر چشمهایم می‌گذرد.

بنابراین رودخانه «کاپی باریب» نخستین معلمی بود که تاریخ نوردست را به من آموخت، تاریخ این سرزمین بی‌تاریخ را. من در این سرزمین با چشم خیلی بیش از گوش آموختم. تاریخ از راه این تصاویر

۱ . اثر ژواکیم کاردوزو ۱۹۶۳ .

۲ . Sertao : کلمه برزیلی است و به‌دالانهای جنگل گفته می‌شود که در طول مسیر رودخانه میان تیغ‌زارهای نلات برزیل به وجود می‌آیند. م . .

که گاه نه روشن بودند و نه شاد به چشموهای خیره و حیرت زده من وارد می شد.

خانه‌یی که در آن به دنیا آمدم کنار آبگیر بزرگی قرار داشت و این آبگیر پر بود از ماهیها و انواع خرچنگها. اگر چه من بدان خرچنگها در درون همان آبگیر به دنیا نیامدم اما هنوز دو ساله نشده بودم که روزی در آن آبگیر افتادم و مرا به حال نیمه خفه از آن بیرون آوردند. به دنبال این ماجرا خانواده‌ام در محله دیگری، در محله مادلن که باز هم به رودخانه نزدیکتر بود مسکن گزید. ما در یک خانه یک طبقه قدیمی ساکن شدیم که باسبک «مستعمراتی» ساخته شده بود و شش پنجره بزرگ در جلو داشت. به نظر می رسید این خانه که مانند قلعه‌یی روی سربالاییها ساخته شده بود زیر فشار وزن خود از پای در آمده است. در دوره طفیان، خرچنگها از این سربالایی تا ایوان خانه ما بالا می آمدند و جسورترین آنها تا داخل اتاقها هم پیشروی می کردند. در آن هنگام خانه مانند یک جزیره بود و باغ به صورت دریا در می آمد. هنگامی که آب فروکش می کرد گل سیاه همه جا را فرا گرفته بود. سر در خانه روبه رودخانه داشت زیرا ساختمان مربوط به زمانی بود که حمل و نقل تنها به وسیله قایقهای معمولی و قایقهای بادبانی انجام می شد. اربابان معاملات که سرگرم بازرگانی شکر بودند با لباسهای رسمی و کلاههای بلند استوانه‌یی به ادارات و دفاتر خود می رفتند. سیاهپوستان با نیم تنه‌های عریان برای طی رودخانه کابی باریب در جهت خلاف جریان پارو می زدند.

باغ ما پر از درختها و پر از حیوانات بود. درختهای انبه و نارگیل و سوزمیوه‌های عالی می دادند اما درختهای دیگری هم که در باغ ما نبودند میوه‌های عالی می آوردند. خفاشها، شبانگه این میوه‌ها را از درختهای باغ همسایه‌ها می کنند، و به هنگام فرار آنها را در

باغ ما رها می کردند. با اینکه نیمی از همه این میوه های گوناگون گرمسیری را خفاشها جویده بودند همینکه بامداد فرا می رسید ما به باغ می رفتیم تا آنها را با لذت فراوان بخوریم. در این ملک گاو و اسب و گوسفند و بز هم نگاهداری می شد؛ در قفسهای بزرگی که همه جا در باغ آویخته شده بود انواع پرندگان آواز می خواندند. پدرم منظره زنده زادگاهش را به سیف همراه آورده بود.

دیدن قرار من در این باغ چنان زندگی می کردم که انگار محل آن یکی از ایالات مرکزی کشور است در حالی که چشم انداز خانه ما چیزی جز منظره سیاه باتلاقی نبود. در سمت راست بلافاصله توده یی از خانه های خرابه و ویرانه و کلبه های گلی و حصیری بر هم می شدند و شبکه درهم و برهمی از کوچه های تنگ به وجود می آوردند. خانه ها تا میان آب پیش رفته بود و چه بسا که جزر و مد داخل خانه ها را فرا می گرفت. گاه رودخانه کوچه ها را هم بستر خود می کرد و می گشت و در آن حال گل ولای همه چیز را در بر می گرفت.

و من جهان کودکی خود را در چنین محیطی آغاز کردم. آنچه می دیدم احساس یک کشف واقعی را در من بر می انگیخت و اما وحشت انگیزترین این کشفها گرسنگی بود: گرسنگی تمامی یک جمعیت که برده یک دلهره و یک وسوسه مداوم بود: یافتن خوراک. من خرچنگهایی دیده ام که از گرسنگی کف کرده بودند و در کنار رودها و یا گودالها منتظر می ماندند تا جریان آب برایشان خوراکی همراه آورد: یک ماهی مرده، یک پوست میوه، یک قطعه تپاله گاو. تا آنرا برابند و برای بلعیدن به خشکی ببرند. من انسانهایی را دیده ام که روی نرده های اسکله کهنه نشسته بودند تک هجاهایی زمزمه می کردند و یک ساقه سبزی در دهان داشتند و شیره آنرا می مکیدند و آب دهن سبزرنگی روی چانه هایشان سرازیر می شد که به نظر من از نوع همان

کف خرچنگها بود: کف دهان گرسنه‌ها.

اندک اندک پی بردم که همه زندگی این مردم در مدار فکر ثابتی گردش می‌کند و حتی زبان و سخن آنها جز به این فکر اشاره نمی‌کند. زبان عامیانه آنها واژه‌های بسیاری در بر داشت که همگی گرسنگی را به خاطر می‌آوردند. به هر مناسبتی، برای اینکه بگویند کاری کم و بیش آسان و یا دشوار است، و یا کم و بیش مطبوع است می‌گفتند «مانند یک سوپ»، مانند «یک گوجه فرنگی» یا مانند «یک آناناس» و یا اینکه فلان چیز «نان - نان» و یا «پنیر - پنیر» است...

انگار که واژه‌ها می‌توانستند انسانها را سیر کنند.

گرسنگی که این مردم را به ستوه آورده بود تعیین کننده رفتار و کردارشان بود. بر ارزشهای اخلاقی، بر امیدها، و حتی بر زندگی احساساتی آنها حاکم بود. توجه به حرکات، به سخن گفتن، مبارزه کردن، رنج بردن و مردن آنها گرسنگی را به چشم انسان هویدا می‌ساخت: گرسنگی ستمگر و بیرحم و آفریننده بزرگترین فاجعه بشریت را.

نخست گمان می‌کردم که گرسنگی امتیاز غم‌انگیز ناحیه باتلاقی‌های بود که سن در آنجا زندگی می‌کردم. اما به زودی دریافتم که در ناحیه نوردست در واقع باتلاقیها سرزمین موعودی بودند که مردم سرزمینهای دیگر را جلب می‌کردند: سرزمینهایی که در آنجا بلای گرسنگی باز هم وحشتناکتر بود: ناحیه خشکسالیهای «سرتااو»، ناحیه تک کشتی نیشکر، آنجا که صنعت قند از نیشکرها و انسانها یکسان شیره می‌کشد و هر دو را به تقاله تبدیل می‌کند.

باگوش دادن به داستانهای پایان ناپذیر پدرم درباره رنجهایی که در خشکسالی ۱۸۷۷ خانواده ما متحمل شده بود گویی کلاسهای درسی را درباره گرسنگی دنبال کردم. و اما درباره گرسنگی در مناطق

نیشکر از راه داستانهای دو سیاهپوست پیر اطلاعات دقیقی به دست آورد. این دو سیاهپوست در دوره جوانی برده بودند و هنگامی که برای اسبهای پدرم علف می‌چیدند خاطراتشان را برایم نقل می‌کردند. حتی هنگامی که برای تفریح می‌رفتم تا به آواز خوانندگان هفته بازارها گوش بدهم یا نمایشات نوده‌بی بومبا - مو - بوآ را که در میدان حلبی آباد اجرا می‌شد تماشا کنم و بازیگران را در حال حرف زدن و ادا و اصول در آوردن بینم باز هم با سیماهای گوناگون گرسنگی روبه‌رو بودم: گیتاریستها این آواز را می‌خواندند:

در کنار جزایر باتلاقی زرد  
زندگی دهقان اجاره‌دار غم‌انگیز است  
در جستجوی نانی که یافت نشد  
بیست سال در این سرزمین سپری گشت  
بیست سال بجز وعده‌ها چیزی عاید نشد  
و همان کج بیل هنوز در دست است  
با چهارده کودک در این دنیا  
بجز آنها که در گور خفته‌اند  
تفنگ کهنه‌ام را در دست گرفته‌ام  
همان‌گونه که کج بیل را در دست می‌گیرم  
با نیرویی که گرسنگی می‌بخشد:  
به آنها که از نان خود دفاع می‌کنند

(آلفونس رمانوسانتانا)

در نمایش «بومبا - مو - بوآ» داستان بر سر گاو شگفتی بود که تنها دو پا داشت اما انسانی‌ترین گاوها بود و مانند یک آدم رنج می‌برد، گریه می‌کرد و عصیان می‌کرد. برای این گاو بیچاره که این اندازه خشک و لاغر بود دلم می‌سوخت. او آنقدر لاغر بود که در واقع چیزی

به جز یک سر نداشت و سرش هم چیزی جز دو شاخ عظیم نبود، شاخهایی که در هوا تاب می خوردند... او شبی از یک گاو بود. چوپان همه جای حیوان را لمس می کرد اما هیچ کجا اثری از گوشت نمی یافت:

رستم سرش را بینم  
جز ریزه های نیاتم  
رستم تهش را بینم  
اصلا چیزی نیاتم  
رستم دستش را بینم  
هیچ از آن هیچ نیاتم  
رستم گردنش را بینم  
بجز یک سوراخ بزرگ نیاتم  
رستم دنده هایش را بینم  
بجز دنده چیزی نیاتم  
رستم پاهایش را بینم  
دور تا دور خوب چرخیدم  
رستم کللهایش را بینم  
اما یک قطره هم نیاتم  
رستم کرده اش را بینم  
همه جا فلاکت و نزاری بالتم

بومبا - مو - بوآ با آهنگ دلهره انگیز خود چیزی نبود جز یک کابوس گرسنگی: گاوی که مدام بزرگ می شود اما انگار که به محض نزدیک شدن دست چوپان گوشتهايش آب می شود.

و باز هم بدینسان بود که آموختم گرسنگی تنها فرزند باتلاقها نیست بلکه برعکس باتلاقها گرسنه های بقیه سرزمین «نوردست» را به سوی خود می کشند و این گرسنه ها به اینجا می آیند تا در کنج این لانده گل ولای قوز کنند: در آنجا که «محیط خرچنگها» به وضع



معجزه‌آسایی شکفته می‌شود. من بزرگ شدم، به سراسر جهان سفر کردم، با مناظر دیگری آشنا شدم و در میان شگفتی و حیرت فراوان دریافتم آنچه نخست فکر می‌کردم تنها یک پدیده و یک فاجعهٔ مربوط به محلهٔ خانهٔ ماست در واقع فاجعه‌ایست جهانی.

من این فاجعهٔ جهانی را در برخی آثار دیگر که بیشتر طبیعت علمی دارند، و در تجزیه و تحلیل‌های مربوط به زیست‌شناسی، و یا به صورت اجتماعی و اقتصادی آن حکایت کرده‌ام.

و اینک امروز این است داستان نخستین آشنایی من با گرسنگی در باتلاق‌های کابی پاریس، آنجا که از زمان کودکی من تا به حال کمتر چیزی عوض شده است: در این سرزمین‌های فقر و بی‌نوازی زمان چندان اهمیتی ندارد و اکنون تنها مرده‌ها هستند که دیگر از گرسنگی نمی‌میرند.



آنجا که می بینیم چگونه  
جسم و جان ژوانو-پلو  
آغشته به شیرۀ خرچنگهاست

«سیف» شهرگله‌ها و پله‌ها و شهر خانه‌های مسکونی اشراف و نجبا و در عین حال شهر باتلاق‌ها و «موکامبو»‌ها و شهر کلبه‌های گلی پوشیده از علوفه و حصیر و حلبی است.

سحرگاهان سرد ماه ژوئن هنوز زنگ شب را نباخته اما نسیم ملایمی وزیدن گرفته است. در آرامش و سکون باتلاق‌ها، صحرای فرو رفته در گل ولای همچنان در خواب است، تنها گاه‌به‌گاه آواز جیرجیر کنی از درون کلبه‌یی به گوش می‌رسد و قورباغه‌ها از اعماق تاریکی بدان پاسخ می‌دهند.

در این ساعت متغیر، در جاده «موتوکولوبو» که میان باتلاق‌ها تقریباً ناپیداست نخستین روستاییان با سبدهای پر از میوه و سبزی خود که آنها را به شیوه چینیها آویخته به دو انتهای یک لنگر چوبی حمل می‌کنند از هم اکنون به راه افتاده‌اند. آنها گامهایشان را تندتر می‌کنند تا پیش از روشن شدن هوا به بازار «آفوکادو» برسند. جاده بر اثر بارانهای ماه مه مبدل به مسیل شده و اکنون پوشیده از گل است. دهقانان که زیر سنگینی بار سبدهای خود خم شده‌اند به زحمت روی

این جاده آب گرفته پیش می‌روند و در هرگام پاهای بزرگشان در آب فرومی‌رود و از میان انگشتهایشان گل بیرون می‌جهد.

روز هم در میان تاریکی و مه با تلاقها برای خود راهی می‌گشاید اما ناگهان گویی در این روشنایی شیری رنگ چیزی ته‌نشین می‌شود و همراه با غرش رعد، بارانی سرد و نامطبوع دانه‌های درشت خود را بر سطح خاک خرد می‌کند. برقی شدید همه دشت را روشن می‌کند و بر اثر آن برگهای درشت درختان «پاله‌توویه» که باد حرکتشان می‌دهد درخشان می‌شوند. غوغا و هیاهوی رعد، آواز جیرجیرکها و قورباغه‌ها را به کلی خاموش می‌کند. رگبار روستاییان را غافلگیر کرده است و آنها با عجله از درون سبدهای خود کیسه‌های مندرس‌کتانی را بیرون می‌کشند و فوری با آنها کلاه درست می‌کنند و به‌سر می‌گذارند. آنگاه دوباره دسته‌جمعی به‌راه می‌افتند. اکنون دیگر خرچنگها از همه سو روی جاده به‌راه افتاده‌اند زیرا رگبار آنها از خواب بیدار کرده است و وحشت‌زده از صدای رعد به‌هرسومی‌دوند.

با طلوع آفتاب باران بند می‌آید و روشنایی روز منظره بدیع زمین و آبی را که ساکنان آنها موجودات شگفت‌دوزیستی، انسانها و خرچنگهای رودخانه کاپی‌باریب هستند با وضوح تمام نمایان می‌سازد. با تلاقهای رسیف بهشت خرچنگهاست. اگر زمین برای انسانها ساخته شده است و هرچه بخواهند به آنها می‌دهد با تلاقها به‌ویژه برای خرچنگها طرح‌ریزی شده‌اند. در آنجا همه چیز خرچنگ است، خرچنگ بوده و یا خرچنگ خواهد شد حتی گل و لای و آدمهایی که در آنجا زندگی می‌کنند. گل و لای آمیخته با ادرار و مدفوع و همه بقایا و تفاله‌هایی که جزر و مد به همراه می‌آورد، هنگامی که هنوز خرچنگ نیستند خود را آماده خرچنگ شدن می‌سازند.

خرچنگ در آنجا به دنیا می‌آید، در آنجا زندگی می‌کند و با

خوردن گل بزرگ می‌شود و از محتوی زباله‌ها چاق می‌شود و با این گل‌گوشت سفید پاهای و ژله سبز رنگ احشای خود را می‌سازد.

و اما انسانها تنها از راه صید خرچنگها زندگی می‌کنند. آنها پاهای خرچنگها را می‌مکند، کاسه‌های پشتشان را آن اندازه می‌لیسند که مانند شیشه پاک می‌شود و از این گلی که گوشت شده است گوشت بدن خویش و گوشت بدن فرزندانشان را می‌سازند. دویست هزار موجود، دویست هزار تن اهالی این شهر از گوشت خرچنگ ساخته شده‌اند. آنچه که دستگاه بدن آدمی دفع می‌کند دوباره به گل باز می‌گردد و این فضولات دوباره خرچنگ می‌شوند.

بالا تر از این منظره گل‌آلود که اکنون زیر روشنایی گرمسیری لرزان است و تصویر آن در آب منعکس گردیده، ندهای زنده‌یی با سماجت طنین می‌اندازند. این ندها سوت کارخانه‌ایست که کارگران محلات فقیر آفوغادو، ساتتوآمارو و جزیره لیت را به کار می‌طلبند. کلبه خرابه‌هایی که هنوز در خواب بودند با این ندها بیدار می‌شوند، ندهایی که گاه زنده و خشن و گاه جدی و گاه ضعیف و سست هستند. حلبی‌آباد به جنب و جوش درمی‌آید. از سوراخ بامها و از درز درها بوی تند دود و قهوه متصاعد می‌شود. آنگاه سر و صدا و هیاهوی لجوج و سمج کودکانی که سرفه می‌کنند و یا داد و فریاد سر می‌دهند.

مردم «موکامبو» نمایش موجودیت خویش را آغاز می‌کنند و خود را برای روز تازه‌یی در «محیط خرچنگ» آماده می‌سازند. درها باز می‌شود و ساکنان باتلاقها با سیماهای گرفته و خواب‌آلود در کوچه‌های تنگ ظاهر می‌شوند. مردها در حالی که جعبه‌های کوچک محتوی ناهار خود را زیر بغل دارند شتابان حرکت می‌کنند. زنها آرامتر و کندتر در حالی که از سرمای آب می‌ترسند، دامنهایشان را بالا می‌کشند و نقطه خشکی جستجو می‌کنند تا پایشان را روی آن قرار

دهند. با دقت فراوان از پاک‌گذاشتن درگودالهای پر از آب اجتناب می‌کنند. همهٔ کودکان در باتلاقها شادی و تفریح می‌کنند، کوچکترها بکلی برهنه هستند و بزرگترها با کهنه و ژنده‌بی عورت خود را پنهان کرده‌اند. همهٔ آنها بدون هیچگونه تشریفات میان‌گله‌ها شیرجه می‌روند تا خرچنگ بگیرند و در برابر درجهٔ گرمای آب و یا نیش پشه‌هایی که میان برگهای چرب درختان «پاله‌توویه» وزوز می‌کنند بی‌تفاوت هستند.

ژوانو - پلو با غرش سوت‌های کارخانه از خواب بیدار می‌شود. درحالی که هنوز چشمهایش بسته است روی حصیرش می‌نشیند و با دستهایی که هنوز کرخ و بی‌حس هستند صورتش را می‌مالد و بالاخره چشمها را باز می‌کند و با یک خمیازهٔ طولانی بدنش را می‌کشد. نگاهش بی‌اراده دور اتاق می‌گردد و متوجه دو برادرش می‌شود که در گوشهٔ خودشان خوابیده‌اند و پدر و مادرش را می‌بیند که پشت میز نشسته‌اند. دستش را به‌سوی آنها دراز می‌کند و با صدایی خسته می‌گوید: «پدر سلام...مادر سلام.» و هر دوی آنها پاسخ می‌دهند: «پسر جان، خدا حفظت کند.»

کودک از تخت پایین می‌جهد و در عقب را باز می‌کند. احساس می‌کند که به‌صورت لاغر و سبزه‌اش - باگونه‌های برجسته و با چشمهای سیاه‌گود رفته - آفتاب می‌خورد. او با لذت باتلاق را نظاره می‌کند، باتلاق در این ساعت بالا می‌آید و تا آستانهٔ آلودگی پیشروی می‌کند. آفتاب بر این سفره‌های گل‌آلود با ریشه‌هایی نقره‌بی حاشیه می‌زند و ژوانو پلو هنگام فرو رفتن در آب این ریشه‌ها را زیر گامهایش به هم می‌زند. هنگامی که آب به ارتفاع قوزکهایش می‌رسد می‌ایستد و ادرار می‌کند. زیر نور آفتاب فوران ادرار مانند یک رنگین - کمان می‌درخشد و در سکوت باتلاقها بسان یک آبشار صدا می‌کند.

این صدا ژوآئو-پلو را از رضایت عمیقی سرشار می‌سازد؛ او احساس می‌کند که دیگر مرد شده است زیرا می‌تواند با ادرار کردن خود به اندازه صیادان خرچنگها هنگامی که در آب باتلاق ادرار می‌کنند سرو صدا راه بیندازد.

پسرك در آب جلوتر می‌رود، خم می‌شود و با آب گل آلود صورتش را می‌شوید. با نوک انگشت قی چشمهایش را پاك می‌کند، آنگاه با شدت آب را غرغره می‌کند، دهانش را می‌شوید و در حالی که گونه‌هایش را میان دستهایش می‌فشارد یک غلظ آب را از دهانش به دور پرتاب می‌کند. آب مانند یک گلوله از دهانش بیرون می‌جهد و در فاصله دوری به زمین می‌رسد. او می‌خندد و از این دلاوری و شجاعت محظوظ می‌شود. انگار دهانش یک شیر آب است از آن شیرها که باغبانهای مردم توانگر برای آب‌پاشی مورد استفاده قرار می‌دهند و جهش و فوران آنها تا فاصله‌های دور همه گیاهان تشنه را سیراب می‌کند. در حالی که آفتاب صورت نمناک ژوآئو-پلو را خشک می‌کند او به دنبال رؤیایها می‌رود. می‌بیند که در یکی از این خانه‌های ثروتمند شهر که از دور نمایان است باغبان شده است و دیگر با عطر خوش باغهای سبزیکاری و با رایحه گلها زندگی می‌کند و پاهای برهنه‌اش جز با چمنهای نرم آشنایی ندارند. به جای این بوی گندیده باتلاقها و به جای این گلی که او هم در میان آن بسان خرچنگها راه می‌رود.

پدرش از درون کلبه کوچک او را صدا می‌زند کودک باشلنگهای تند آب را به هم‌سو می‌پاشد و برای غذا خوردن به خانه می‌رود. با پدر و مادرش آبگوشت خرچنگ را که در آب و نمک پخته شده می‌بلعد و پاها و کاسه پشت آنها را می‌مکد. دو برادرش همچنان خوابیده‌اند، آنها خودشان را در بالاپوشی از تکه پارچه‌های بهم دوخته پیچیده‌اند. پدر و مادر آرام و خاموش غذا می‌خورند. ژوآئو-



پلو با دهان پر می پرسد: «پدر برای چه ما آمده ایم اینجا و در باتلاق منزل کرده ایم؟»

زه- لویی با صدایی آرام پاسخ می دهد: «هنگامی که ما گرسنه بودیم و به اینجا آمدیم، بهشت موعود خود را در این محل یافتیم.»  
مادر ژوآئو- پلو با آهنگی عاصی و برآشفته اضافه می کند:  
«بهشتی برای خرچنگها!»

اما کودك باز به سخن خود ادامه می دهد: «اما چرا درست همینجا؟ چرا به شهر نرفتید؟ به آنسوی باتلاقها نرفتید؟ انگار که آنجا دنیای دیگریست.»

مادر چشم در چشمهای فرزندش می دوزد و پاسخ می دهد: «آنجا آنسوی باتلاقها بهشت ثروتمندان است.»

با این پاسخ چشمهای کودك باز هم گشاده تر می شود اما همان پرسش در چهره اش نقش بسته است و همچنان او نمی فهمد چرا خانواده اش زندگی در بهشت فقرا و زیستن در گلهای سیاه باتلاق را انتخاب کرده است؟

از آنسوی در تمام باز، صدای باشکوه ساز کلیسای آفوکادو به گوش می رسد که مؤمنین را به مجلس دعا دعوت می کند. ژوزه- لویی که می بیند وقت دیر است ژوآئو- پلو را به تعجیل وا می دارد.

- پسرك یکی از این روزها برایت حکایت خواهم کرد که چرا ما اینجا آمدیم و منزل کردیم. امروز فرصت نیست. دعای ساعت ده شروع خواهد شد. هم اکنون پس از آنکه کشیش کار خود را با خداوند تمام کرد برای رفتن به شکار خرچنگ آماده خواهد شد و اگر تو او را منتظر بگذاری عصبانی خواهد شد. زود باش غذا خوردن را تمام کن و بدو بمسوی خانه «پدر اریستید». برای خوشایند او این خرچنگها را هم بیرون در راه بازی نکن. وقت نداری.



آنجا که می بینم چگونه  
شوالیه های فخر و سیه روزی با زره های  
کلی خود در برابر چشمهای ژوانو-پلو  
هویدا می شوند

ژوآنوپلو سوت زنان به سوی خانه اسقف به راه می افتد. یک دست را در جیب کرده است و در دست دیگر یک دسته خرچنگ دارد که با ساقه های نی به هم بسته شده اند و گاه به گاه آنها را دور سرش چرخ می دهد. این نخستین بار است که او برای «پدر اریستید» هدیه می برد و این مسأله او را به فکر فرو برده است: کشیش چگونه او را پذیرا خواهد شد؟

اما راه از میان باتلاقها می گذرد و مناظر مانوس خیلی زود این گونه نگرانیها را از یاد او می برند. در دو قدمی کلبه «ایدالینا» به این زن سیاهپوست بر می خورد که در آستانه در چمباتمه زده است و خودش را در آفتاب گرم می کند. ژوآنوپلو از او می پرسد که نوه اش «اسکار-لیندو» کجاست. تا پیش از روزی که او نزد اسقف کار پیدا کند این پسر رفیق وفادار صید او بود. زن سیاهپوست به عنوان لبخند لثه های بی دندانش را نشان می دهد: «کارلیندو رفته است. او رفته برای «بائه» خوراکی گیر بیاورد صدای بائه را می شنوی؟ از حالا غرغر می کند. همیشه گرم است.»

از داخل کلبه چوبی غرغزه‌های آمرانه خوکی به گوش می‌رسید. این خوک «بائه» است که ایدالینا می‌خواهد آن را با زیاله‌هایی که از میان سطلهای خاکروبه خانه‌های ثروتمندان به دست می‌آید چاق کند و امیدوار است که برای عید تولد مسیح آن را به بهای خوبی بفروشد؛ این خوک خیلی کوچولو بود که ایدالینا آن را خرید. از آن زمان «بائه» را در محوطه‌ی درکنار باتلاق می‌پندند و او هم مدام خوراک طلب می‌کند.

«من هرگز چنین پرخور و کثیف‌خوری ندیده‌ام. تمام روز زاری می‌کند و آرام نمی‌گیرد اما چنان چاق شده است که آدم خوشش می‌آید او را نگاه کند راستی یک گلوله گوشت شده!»

اکنون که بائه این اندازه چاق شده و این اندازه قیمت پیدا کرده است نگرانی بزرگ ایدالینا این است که مبادا شبانگاه او را بدزدند و بدین سان همه امیدش را بر باد دهند؛ امید اینکه برای عید آن را در هفته بازار آفوگادو بفروشد و آن اندازه پول به دست آورد که بتواند برای اجرای نخستین آیین مذهبی اسکارلیندو و کفش و لباس بخرد. زن سیاهپوست هرشب از حسرت آوردن خوک به‌خانه برای اجتناب از خطر دزدی می‌سوزد. اما می‌داند که با وجود این خوک در خانه، دیگر هیچکس نمی‌تواند بخوابد ناچار به تنها گذاردن حیوان در محوطه خودش تسلیم می‌شود اما همواره گوش به‌زنگ است و به کمترین صدای مظنون حساس. همیشه او با یک چشم می‌خوابد و چشم دیگرش مدام باز است و خوک را نگاه می‌کند. او می‌بیند که بائه چربی آورده، بدنش گرد و پوزه‌اش مرطوب و چشمهای کوچولوی شیطاننش زیر سجاافهای چربی پنهان شده است. خواب ایدالینا در حقیقت رؤیای عشق است، عشق او نسبت به خوکش. گاه به‌گاه نیز ایدالینا دچار کابوس می‌گردد. شبی یک سگ گرسنه که از بوی زیاله‌ها

جلب شده بود بر سر ته مانده غذاها با خوک نزع کرد و هیاهوی وحشتناکی درگیر شد. ایدالینا فوری پنداشت که ماجرای دزد درکار است. با یک جست از جا بلند شد، دسته جارویی به دست گرفت و برای نجات خوکش از چنگال راهزنان به سوی حیاط دوید. اما همینکه دید جز سگی لاغر و ضعیف که فوری دمش را میان پاهایش گرفت و گریخت کس دیگری آنجا نیست نفسی راحت کشید.

امروز ایدالینا از ژوآئوپلو برای تحسین این خوک، این یگانه ثروتش، دعوت می کند و هنگامی که هر دو این گلوله بزرگ گوشت را تماشا می کنند که مدام غرغر می کند و میان گل و لای محوطه اش راه می رود ایدالینا با محبت و مهربانی با او حرف می زند. او حکایت می کند که چگونه همه این چربیها و پیه های انباشته در چینهای بدن حیوان ثمرکار کارلیندوست. هر بامداد نوه اش با یک بیت کهنه به راه می افتد و می رود برای تغذیه خوک ته مانده غذاها را از میان سطلهای خاکروبه جمع کند. او باید خیلی زود، خیلی پیش از طلوع آفتاب حرکت کند تا از کامیون زباله کشی عقب نماند. برای خالی کردن سطلها و جمع آوری آنچه برای چاق کردن خوک بکار می آید وقت زیادی لازم است. او باید از هر سطل، مانده های برنج، استخوانهای جوجه، نانهای خشکیده، میوه های گندیده، کاه و سبزیهای ضایع شده را جدا کند.

این کاریست نامطبوع و خطر اینکه نگهبان و یا باغبان یکی از خانه های ثروتمند در حین ارتکاب این عمل او را دستگیر کند مدام بالای سرش بال می زند. این خطر هم هست که ناچار شود به دنبال فریادهای «ولگرد کشیف! دزد خاکروبه! چرا توی پیاده روها کثافتکاری می کنی!» پا به فرار بگذارد.

چه بسا که اوسکارلیندو از بیم آنکه مبادا از نگهبانی کتک

بخورد و یا به کلانتری فرستاده شود به ناچار نه تنها غنایمش بلکه پیشش را هم رها کرده و وحشترده پا به فرار گذاشته است. در این روزهای بداقبالی که کودک با دست خالی به خانه باز می‌گردد «موکامبو» تبدیل به جهنم می‌شود. ایدالینا از ناامیدی و از غصه اینکه خوک بیچاره‌اش چیزی برای خوردن ندارد گریه را سر می‌دهد و از سوی دیگر حیوان هم مانند گراز زوزه می‌کشد و همه محله را به ستوه می‌آورد. اما در عوض در آن روزهای فرخنده و پرشکوهی که کارلیندو می‌تواند کنار در یک خانه سه سطل بزرگ لبریز از خوراکی کشف کند - ته‌مانده مهمانی عروسی که شب پیش برگزار شده است - همه خرم و سر دماغ هستند. در چنین روزها او باید ناچار سه نوبت آمد و رفت کند تا همه این ثروت را به خانه حمل کند. در آن روز که یک ضیافت مهم برگزار شده بود، خوک آن اندازه خورده بود که تمام بعد از ظهر را در خواب بسر آورد بدون این که حتی یکبار بگردد. و اما خود ایدالینا هم آن روز توانسته بود از این ته‌مانده‌ها خیلی استفاده کند مثلاً در میان آنها میوه‌هایی یافت می‌شد که کاملاً قابل خوردن بودند. جای تأسف است که مردم بیشتر عروسی نمی‌کنند. خوشبختانه در خانه‌های مردان سهم سیاسی بکرات ضیافت ترتیب می‌دهند. اسکارلیندو این موضوع را می‌داند و این خانه‌ها را می‌شناسد. اما این را هم می‌داند که همیشه یک ژاندارم در مقابل این خانه‌ها نگهبانی می‌کند و اجازه نمی‌دهد که کسی به خانه نزدیک شود حتی برای خوشه‌چینی از میان خاکروب‌ها و زباله‌ها.

ژوانو-پلو در برابر زیبایی و چاقی «بائه» خیلی مؤدبانه از خود بیخود می‌شود اما از اینکه نتوانسته دوستش اسکارلیندو را ببیند یک کمی دل‌تنگ می‌شود و به راهش ادامه می‌دهد و هنگامی که به پایان کوچه تنگی می‌رسد که درست به ساحل رودخانه منتهی می‌شود یک

پرتو نیرومند آفتاب در چشمش می تابد. این پرتو که او را خیره می کند یک سلام بامدادیست از سوی دوستش «کوسم» که از درون کلبه بی که در آن دورها، میان درختها قرار دارد برای او فرستاده می شود. ژوآئوپلو مشاهده می کند که روی درگاه پنجره کوتاه کلبه «کوسم» یک قطعه آینه برق می زند. او به خوبی می داند که دستهای ماهر «کوسم» افلیج این آینه را حرکت می دهد تا با گرفتن و بازتاب کردن نور سلام برادرانه اش را به او ابلاغ کند. کودک با شتاب دستش را از جیب بیرون می آورد و با تکان دادن آن به کسی که روی تخت خواب میخکوب است و منظره زندگی را از درون آینه شکسته دنبال می کند به گرمی پاسخ می دهد.

ژوآئوپلو وسوسه می شود که راهش را عوض کند، دوری بزند، تا خانه «کوسم» برود و دمی با او گپی بزند. اما به یاد می آورد که باید عجله کند. پدرش سفارش کرده است که سر وقت برسد و می ترسد کشیش دعوایش کند. پس قناعت می کند به این که با یک حرکت محبت آمیز دیگر از او خداحافظی کند و به راهش ادامه دهد در حالی که «کوسم» آن لکه نور را همچنان به سوی او می فرستد تا دور و برش جست و خیز کند. امشب پیش از خوابیدن به دیدن دوستش خواهد رفت و به داستانهای جالبی که نقل می کند گوش خواهد داد، داستان درباره دنیایی که او چپ و راستش را زیر پا می گذاشت... در آن هنگام که هنوز ساقهایش به فرمانش بودند. امروز دیگر آن ساقها وجود ندارند. حالا دیگر آنها دو چوب خشک هستند با استخوان و پوست. دیگر حتی نمی تواند آنها را حرکت دهد. ساقهایش مرده اند. دشت «آمازونی» آنها را خورده است.

خیلی پیش از تولد «ژوآئوپلو». هجده سال پیش «کوسم» در بستر افتاد و دیگر هیچگاه از آن برنخاست. او اکنون مانند یک



تکه گوشت ته کلبه خرابه‌اش افتاده از همه چیز و از همه کس جدا و دور است و تنها وسیله سرگرمی و تفریحش یک آینه جیبی است که به وسیله آن با دنیای بیرون ارتباط پیدا می‌کند. او چنان می‌خواهد که سرش به سوی پنجره کوتاه خانه‌اش باشد و آینه را در جهت جاده‌یی که هم اکنون ژوآنو-پلو از آن می‌گذرد، سمت می‌دهد. و در این تیکه شیشه است که امواج زندگی را ضبط می‌کند، همان زندگی که به سبب آن «کوسم» حاضر نیست بکلی چشم از جهان ببوشد.

کلبه خرابه‌ها بدون انقطاع در همه درازای ساحل رودخانه کنار هم قرار گرفته‌اند. دو پسر بچه کاملاً برهنه رو به روی در خانه‌ای ایستاده‌اند: با شکمهای پیش آمده‌یی که روی ساقهای باریک و پیچ-خوردشان، ساقهایی آلوده به گل‌های خشکیده خاکستری، مانند خیکهای باد کرده است. ژوآنو-پلو در هنگام عبور بر این شکمهایی که بر اثر نفخ و باد پوستشان کشیده شده دو تلنگر می‌زند و به رسم شوخی به بچه‌ها می‌گوید: «شکم دنبکی! شکم دنبکی!» دام - دام! دام - دام! و اما صدای خشکی که از ضربه زدن به این شکمهای خالی به گوشش می‌رسد او را به شگفتی و می‌دارد انگار که راستی بر یک جعبه بزرگ ضربه کوفته است.

بچه‌ها که از این شوخی خوششان آمده می‌خندند و می‌کوشند تا از این حرکت ژوآنو-پلو تقلید کنند و هر کدام به شکم دیگری می‌زند و می‌گوید: «دام - دام! دام - دام! دام - دام!»

نزدیکتر به شهر، آنجا که خانه‌های آجری و سفالی بدیدار می‌شود، کودک به دست‌هایی از پسر بچه‌ها می‌رسد که سرگرم بازی فوتبال هستند. توپ آنها یک لنگه جوراب زنانه است که در آن کهنه پاره پر کرده‌اند.

آنها با شور و شوق بازی می‌کنند و مثل فرقه می‌چرخند.

ژوآئو-پلو دمی توقف می‌کند، از آرزوی شرکت در بازی و شوق گذراندن همه روز با این پسرها می‌سوزد. اما به کاری که در پیش دارد فکر می‌کند، سفارشهای پدرش را به یاد می‌آورد و دوباره تصمیم می‌گیرد که به راهش ادامه دهد. در این لحظه توپ در جهت او کمانه می‌کند و ناگهان و بدون این که کسی انتظار داشته باشد ژوآئو-پلو چنان ضربه شدیدی به توپ می‌زند که توپ از سرتاسر زمین عبور می‌کند و در آن دورها، زیر برگهای درختان «پاله توویه» در آب می‌افتد. پسر بچه‌ها خشمگین و عصبانی و با حالت تهاجم و حمله به سوی ژوآئو-پلو می‌آیند و فریاد زنان به او فحش می‌دهند و ناسزا می‌گویند. ژوآئو-پلو در حالی که دسته خرچنگها را در هوا به راست و به چپ می‌چرخاند و لبخند تمسخرآمیزی بر لب دارد جست و خیز کنان و دوان دوان از مقابل آنها می‌گذرد و از انتقام گرفتن از این بچه‌های بیکاره - که تفریح و بازی آنها در چنین روزی خرم و زیبا نوعی دعوت او به ستیزجویی بود - راضی و خوشحال است.

او که از دویدن خسته شده است اندکی دورتر می‌ایستد تا نفس تازه کند و از کنار باتلاق چشم انداز و منظره آرام را تماشا و تحسین کند. کنار رودخانه چمباتمه می‌زند و از نزدیک خرچنگهای بی حرکت را که در برابر آفتاب کف می‌کنند نظاره می‌کند. در این لحظه آنها بسان یک گله گاو در صحرا پراکنده شده و سرگرم نشخوار هستند. اینها تصاویری از سالهای نخست زندگی هستند که اکنون به یادش آمده است، خاطره‌هایی از حیاطی که در ده داشتند، در آن زمان که در «سرتااو» زندگی می‌کردند. این حیاط گرم و سوزان، با آفتابی که سنگها را می‌گداخت و گاوهایی که ایستاده بودند و از دهانشان کف سفید رنگ و لزج شبیه همین کف دهان خرچنگها جاری بود.

خاطره‌ها و یادها به هم برخورد می‌کنند و با هم در می‌آمیزند.

صحنه‌هایی هست که ژوآنو-پلو چنان به یاد دارد که گویی هم اکنون از برابر دیدگانش می‌گذرد. اما خاطرات دیگری هست که مبهم و درهم و بر هم است چنانکه گویی آنها را برایش حکایت کرده‌اند و یا در اصل برای کسی دیگری غیر از خود او روی داده است. آنگاه ژوآنو-پلو خودش را پسرک دیگری می‌بیند که توسط مادرش با رویدادها آشنا شده است. رویدادهایی مربوط به آن دوران که آنها در «سرتاوی» دور دست زندگی می‌کردند و او کس دیگری بود.

\*\*\*

اینک انگار که بوهای تقریباً واقعی به بینی‌اش می‌خورد بوی تند گاوها، بوی ترش شیر بریده و بوی زننده تپاله‌ها، همان بوها که از اصطبل کنار خانه در «سرتاوی» به مشام می‌رسید. او از اتاقش آشکارا می‌شنید که گاوچرانها و پدرش چگونه هر بامداد گاوها را برای دوشیدن بیدار می‌کردند. گوساله‌ها نعره می‌کشیدند و با بی‌صبری مادرهایشان را طلب می‌کردند. همین صداها هر بامداد ژوآنو-پلو را از خواب بیدار می‌کرد. او روی تختخوابش می‌ایستاد و از پنجره رو به حیاط خم می‌شد و تماشا می‌کرد. آنگاه پدرش یک کاسه شیر داغ و کف کرده برایش می‌آورد و او با لذت آن را می‌نوشید. همیشه یک سبیل سفید از کف شیر پشت لبش به وجود می‌آمد و پدرش در حالی که با انگشت زبرش دور دهان او را پاک می‌کرد هر بار می‌گفت: «حالا دیگر تو مرد شده‌ی، می‌بینی که سبیل هم درآورده‌ی.» ژوآنو-پلو خوشحال می‌شد و لبخند می‌زد و همانجا می‌ایستاد تا گوساله‌های تازه به دنیا آمده را تماشا کند. تماشا کند که چگونه آنها با سر به پستان مادرشان ضربه می‌زدند تا شیر زودتر جاری شود.

دیشب بی‌شام خوابیده بود و اکنون شکمش از گرسنگی قار و قور می‌کرد. چگونه این شکم را ساکت کند؟ ژوآنو-پلو دریچه چوبی

را باز کرده بود. هنوز آفتاب طلوع نکرده بود. هیچکس در حیاط نبود به جز گاوها که نشخوار می کردند و منتظر گاوچرانها و گوساله ها بودند. ناگهان کودک هوس مقاومت ناپذیری در خود احساس می کند. هوس این که مانند یک گوساله کوچک خودش را به پستان یکی از گاوها بمالد و از آن شیر بکشد. از پنجره پایین پرید و خودش را به یکی از گاوها رساند. این گاو که اسمش «خاله خالی» بود از دیگران بی حوصله تر به نظر می رسید، شاید هم گوساله اش را بیشتر از دیگران دوست داشت، و به هر حال مقابل در ایستاده بود و نعره می زد. ژوآئوپلو زیر شکم گاو خم شد و با احساس لذتبخش گناه، سکیدن پستان گاو را شروع کرد. پستانها نرم و افتاده بودند و به هیچوجه مانند آن لحظه که باید شیر جاری شود ورم کرده و سفت نبودند. آنگاه ژوآئوپلو به تقلید از گوساله ها با سرش به پستان گاو ضربه های سختی زد.

«خاله خالی» از این حرکت خوشش نیامد و با یک لگد بچه را چنان پرتاب کرد که بچه به زمین افتاد و بینی اش در تپاله ها فرو رفت.

درست در همین لحظه حساس «زه لونی» سر رسید. او که ماجرا را حدس زده بود به پسرش کمک کرد تا از زمین برخیزد و در حالی که صورت کودک آلوده به تپاله و شیر بود و پیراهنش پر از گرد و خاک، پدر با لبخند گفت: «حالا دیگر درست یک گوساله شده ای. یک گوساله کثیف، پر از تپاله و بدتر از همه یک گوساله دزد، از آن گوساله ها که پنهانی همه شیر مادرشان را می مکند.» و آنگاه با مهربانی ضربه ای به کپش زد همانطور که به کپلهای لاغر گوساله های سرکش می زد.

\* \* \*

هوایمایی در ارتفاع کم پرواز می کند. ژوآئوپلو «سرتاوی» دور-

افتاده خود را فراموش می کند. هواپیما با صدایی جهنمی از بالای سرش می گذرد. صدای غرش آن کمتر می شود و سرانجام خاموش می گردد. مدت هاست که هواپیما ناپیدا شده است اما ژوآئو-پلوکه به آسمان نگاه می کند می پندارد هنوز می تواند در افق آن را دنبال کند.

غمی ناگهانی او را فرا می گیرد. از هوایی که وارد بینی اش می شود بوهای خوب و گرم «سرتااو»، بوی چارپایان عرق کرده و بوی تپاله گرم و بوی زمین بیل زده دیگر به مشام نمی رسد. آنچه اکنون احساس می کند بوی سرد لجن گندیده، و بوی خاک فاسد شده، بوی لاشه زمین است که کرکسها و سگهای گرسنه را مست می کند و ژوآئو-پلو ناگهان از استشمام این بوها دچار تهوع می شود.

اما او با این ناراحتی و با این تهوع می جنگد و در روح کودکانه اش میل و شوق پرشوری برای نجات و فرار از زندان شعله ور می شود. میل رفتن، از خود خارج شدن، فرار از محیط بسته خانواده، قطع ارتباط با محیط خرچنگ و فرار از سیف! او با خودش عهد می کند و سوگند می خورد که همه رشته هایی را که سبب پیوند او با این گل چسبناک کابی باریب و با این برگهای لزج «پاله توویه» است پاره کند و از این کشتیها که با تاج غرور آمیزی از دود در پهنای رودخانه حرکت می کنند بازهم دورتر برود. این دود کشهای دراز، درست نشانه مردی این کشتیهاست: مرد، بی باک و بی پروا.

برای کودک زودرسی که بلوغ با فرا رسیدن خود هم تن و هم روانش را رشد می دهد یک مرد، یک مرد واقعی باید همیشه مانند کشتی دریاهای پهناور باشد. او هرگز نباید زمان درازی در ساحل معطل بماند: کافیهست که بوی خاک به مشامش برسد، اسکله را لمس کند و از تماس زودگذر با زمین لذت ببرد آنگاه دوباره با عجله به دنبال

بوهای تازه، و تماسهای تازه با زمینهای دیگر روانه شود.

آب همراه مد پیش می‌آید. حاشیه نقره‌بی از روی گلها بالاتر می‌رود و ژوآئو-پلو دوباره احساس می‌کند که نومیدی او را فرا گرفته است. او نمی‌تواند از آغوش مردابها فرار کند. همه بدنش چنان منقبض می‌شود انگار که می‌خواهد یکباره از این سلطه و نفوذ رها و آسوده شود.

برایش این احساس به وجود آمده که درختان «پاله توویه» به ناگهان او را تسخیر کرده‌اند، از همین حالت که کنار آب چمباتمه زده است استفاده کرده‌اند برای این که او را در شبکه ریزافت ظریف‌ترین ریشه‌ها و پر پیچ و تاب‌ترین شاخه‌های خود احاطه کنند. آنگاه ژوآئو-پلو با یک خیز از ساحل دور می‌شود و در گوشه‌یی می‌ایستد گروهی از صیادان را که تا نیمه‌ران در گل باتلاق فرو رفته‌اند و خرچنگ صید می‌کنند تماشا می‌کند: آنها سه نفر مرد جوان و گندمگون هستند که سراپایشان را قشر ضخیمی از گل پوشانده است و گویی زرهی گلی به تن دارند. به چشم کودک این مردان نظیر قهرمانان دلاور افسانه‌هایی هستند که «کوسم» برایش حکایت می‌کند: غولهایی که بدنهایشان از توده‌های عظیم گل باتلاقها عمل آمده بود. آنها در همین گلها به دنیا آمده بودند و مانند خرچنگها از تخم در می‌آمدند و رشد می‌کردند. برای ژوآئو-پلو این سوالیه‌های فقر و سیه‌روزی با زره‌های گلی و خرچنگها با کاسه‌های سخت خود قهرمانان جهان ویژه‌ای بودند. آنها تنها به یک خانواده تعلق داشتند: خانواده فاتحین دلاور مرداب، که ژوآئو-پلو خوب می‌داند فرزند یکی از آنان است.

صیادان هر چه بیشتر به کناره زمینهای باتلاقی که خرچنگها در آن وول می‌زنند نزدیک می‌شوند و روی زمین می‌خوابند و دستهایشان

را در گل فرو می‌برند و حمله را شروع می‌کنند. در برابر این منظره که او را غرق شور و هیجان می‌سازد کودک لحظه‌یی وظایفش را فراموش می‌کند، بر جای می‌ایستد و نسبت به حرکات مشخص و گفت و شنود زنده صیادان سراپا دقت می‌شود. صیاد مسن‌تر که شکم و رانهایش را به زمین چسبانده به یکی از رفقایش که هنوز چندان تجربه‌یی ندارد می‌گوید: «ژوزونه خوب خودت را به گل بچسبان و گرنه پشه‌ها تو را زنده زنده می‌بلعند.»

«همین کار را کرده‌ام. اما مثل این که امروز پشه‌ها خیلی گرسنه هستند از روی گل هم گاز می‌گیرند و نیش می‌زنند اما من به پشه‌ها اهمیت نمی‌دهم. هر اندازه دلشان می‌خواهد نیش بزنند من عادت دارم. و بعلاوه پشه‌ها که یک تیکه گوشت را نمی‌کنند. تنها جای نیششان می‌خارد و خاراندن همچه کار نامطبوعی نیست.»

ژوزونه این را می‌گوید، پیچ و تابی می‌خورد و با دستهای گلی پشت و نشیمنش را می‌خاراند. ژوآئو-پلو از این جریان قاقاه می‌خندد و دوباره به سوی خانه کشیش می‌دود. این خانه در میدان کوچکی واقع در جنب کلیسا ساخته شده است هنگامی که به میدان می‌رسد نماز تمام شده است.

زنان فقیری که به سرهایشان روسری سیاه بسته‌اند از پله‌های کلیسا پایین می‌آیند. برخی به راست و برخی به چپ می‌روند. کشیش که نسبتاً چاق و پاکوتاه است، صورتی گرد و گونه‌هایی سرخ دارد زیر سر پوشیده کلیسا ظاهر می‌شود. ژوآئو-پلو به او نزدیک می‌شود دستهای تپلش را با احترام می‌بوسد و در حالی که اندکی خجالت می‌کشد بدون این که کلمه‌یی به زبان آورد خرچنگها را که به رسم هدیه آورده است به او نشان می‌دهد. کشیش لبخندی می‌زند، دستش را روی سر کودک می‌گذارد و به او می‌گوید که این خرچنگها را ببرد

نزد «ننه آنا»ی آشپز.

خادم کلیسا درها را بسته بود که مرد لاغر و پلاسیده با حالتی نگران شبیه حالات شهریها با عجله به سمت میدان پیش آمد. این مرد یک کلاه چرمی به سر داشت و بوقلمون زنده‌یی زیر بغلش بود. در مقابل در بسته دنبال وسیله‌یی می‌گشت تا وارد کلیسا شود و با خلیفه صحبت کند، در همین هنگام خلیفه همراه با ژوانو - پلو در آستانه خانه‌اش ظاهر شد. مرد که امیدواری پیدا کرد به سرعت به سمت آنها به حرکت درآمد اما دورتر از آنها توقف کرد مثل این که ناگهان مردد شد. حالت و منظره خلیفه او را به فکر فرو برد. زیرا «پدر آریستید» در یک دست طبل و در دست دیگر یک زنبیل حصیری داشت. آن مرد هرگز ندیده بود که کشیش طبل بزند! سربازها طبل می‌زنند نه کشیها.

اما خلیفه به او تبسم می‌کند و گویی این تبسم نگرانیهای آن مرد را برطرف می‌سازد: جای تردید نیست. این خود کشیش است. مرد نزدیک می‌شود و با لحنی سرشار از فروتنی می‌گوید: «پدر، من به اینجا آمده‌ام برای این که نذر دارم. این بوقلمون را برای شهادت: «سباستین مقدس» آورده‌ام.»

خلیفه جواب می‌دهد: «پسرم شما با او سخن می‌گویید.»

آن مرد دوباره متحیر و متعجب بنظر می‌رسد و بر جایش می‌خکوب می‌شود. آنگاه کشیش گامی به جلو می‌رود و دست دراز می‌کند و بوقلمون زنده را می‌گیرد: «پسرم شما با خود او سخن می‌گویید.»



دربارهٔ روش عجیب «پدر آریستید»  
در ساختن طوفان و رگبار مصنوعی و  
به‌دام انداختن خرچنگها

لوازی که به کار می‌برد و ماجراهایی  
که به دنبال آن روی داد.

اگر هنگام عبور از زمینهای بلند ساحل رودخانه ساکنان «آفوکادو» با «پدر آریستید» برخورد می کردند در حالی که با حرارت طبل می زند و به تقلید از حیوانات وحشی می غرد دیگر تعجب نمی کردند. حال آنکه چندماه پیش هنگامی که کشیش همراه با ژوآئوپلو این ناخت و تاز پر جنجال خود را در صحرا آغاز کرد همه مردم دچار ترس و وحشت شدند.

آنها پنداشتند که «پدر» عقلش را از دست داده و همه دلشان به رحم آمد: مردی به این خوبی، مردی که وظایف کشیشی را چنین نیک انجام می داد ناگهان مغزش تکان بخورد و در صحراها بنای راه پیمایی بگذارد در حالی که با خشم و غضب چنان طبل می زند که گویی به ارتشی از سربازان نامرئی اعلان جنگ می دهد راستی این ماجرا هرقلمی را ریش می کرد این خبر در سراسر آن ناحیه انتشار یافت: یک روح شیطان روح مقدس خلیفه را تسخیر کرده است، خلیفه تسخیر شده است.

و به این ترتیب وسوسه‌های «آنتوان مقدس» در میان مؤمنین قلمرو مذهبی «پدر آریستید» موضوع اصلی صحبت شد. برخی از مردم که نگران‌تر، یا کنجکاوتر بودند در صدد برآمدند که ماجرا را به چشم خود ببینند. آنها با احتیاط به ساحل رودخانه نزدیک می‌شدند و هنگامی که شب درشت کشیش را می‌دیدند، ژوآئو-پلو خادم «پدر آریستید» در این تشریفات عجیب او را همراهی می‌کرد. (به یقین این جریان شیوه ناشناخته‌یی از یک سحر و جادوی سیاه بود) آنها در همان فاصله دور با ادب و احترام می‌ایستادند و مجذوب این عالم می‌شدند.

عالمی که به یقین تماشایی بود: «پدر آریستید» اینجا و آنجا در برخی نقاط مرموز که بدون تردید به وسیله علائم نامرئی مشخص می‌شد متوقف می‌گردید و التماس دعای حزن‌انگیز خود را شروع می‌کرد. گاه چنان بر طبل محکم می‌کوفت که در میان این جنجال و هیاهوی هول‌انگیز به نظر می‌رسید ناگهان قد و بالای خودش هم بلندتر می‌شود. سر پنجه‌های پا بلند می‌شد و چنان سوت‌های بلندی می‌کشید انگار که باد عنان گسسته‌یی بر سطح دشت بایر و خشک به جوش و خروش آمده است. سپس این آشوب و هیاهو فرو می‌نشست و ژوآئو-پلو با آب‌پاشی که در دست داشت به دور و بر باران مفصلی فرود می‌آورد. نظاره‌کنندگان از اندیشه این بدبختی غیر منتظره که بر «پدر آریستید» وارد شده بود نگران‌تر و کنجکاوتر از آنکه آمده بودند به خانه‌هایشان بازمی‌گشتند.

سر و صدای این گونه جدید دیوانگی اندک اندک همه‌جا پخش شد و حتی به گوش رئیس اسقف‌های شهر «ریس» رسید که خوشبختانه

۱. «آنتوان مقدس» منزوی و زاهد «تباید» (بخشی از مصر قدیم) بود (۲۵۱-۳۶۵) که در برابر وسوسه‌های بسیار پایداری کرد و پس از او زاهدین منزوی مسیحی (Ermites) در صحرای مصر فراوان شدند. م.

با مداخله «ورموندو» خادم کلیسا همه شبهه‌ها و ابهامها از میان رفت. از سالها پیش «ورموندو» خادم کلیسای آفوگادو بود. او که می‌دید موج این یاوه‌گوییهای بیمعنی روز به روز شدت می‌یابد تصمیم گرفت موضوع را با کشیش در میان بگذارد. نخست با اشاره‌ها و کنایه‌های مبهم آغاز کرد اما چون دید «پدر آریستید» توجهی ندارد و آشکارا کنایه‌های او را درک نمی‌کند ناچار داستانی را که در سراسر ناحیه درباره او بر سر زبانها بود برایش حکایت کرد و گفت که مردم انجام این تشریفات را در روز روشن و در کنار رودخانه، جریانی شیطانی می‌دانند و از خود می‌پرسند این پیمان مغفی با شیطان برای رسیدن به چه هدفی است؟ زیرا به نظر آنها همیشه «پدر» از هرگونه جاه‌طلبی سبری بوده است و اندیشه‌ی جز این نداشته که گله کوچک مؤمنین خود را در صلح و آرامش بچرانند و اضافه کرد که نزدیک است این شک و تردیدها به‌طور جدی احترام و حرمتی را که تا کنون مردم نسبت به پیشنماز خود ابراز می‌داشتند به سبب زندگی نمونه او - به خطر اندازد.

«پدر آریستید» مشغول صرف صبحانه بود و از شنیدن این مطلب نزدیک بود از خنده خفه شود. از این تعبیر و تفسیرهای عجیب و نامعقول چنان به خنده درآمد که نزدیک بود قهوه به حلقش بچهد. اما برای اینکه اینگونه شایعات رواج بیشتری پیدا نکنند و به‌طور جدی حیثیت او را به خطر نیندازند تصمیم گرفت این راز را بر ملا کند: «ورموندو، هدف پیمان من روشن و آشکار است و هم‌اکنون تو را هم در جریان آن می‌گذارم. هدف ارضای بزرگترین گناه و هوس من است. تو می‌دانی که من تا چه اندازه شکم‌پرست هستم و در این زمینه هم همیشه بزرگترین وسوسه من یک دلمه خوب از خرچنگ «گه‌آمو»<sup>۱</sup>

۱ - gaiamu : نوعی خرچنگ خوراکی. - م.

بوده است از همان دلمه‌ها که «ننه‌آنا» درست می‌کند. ورموندو، «گه‌آمو» بزرگترین هوس و لذت من و هدف پیمانهای سری من است اما آنچنان که این احمقها می‌گویند من در این باره با شیطان یک پیمان رسمی منعقد نکرده‌ام. ورموندو، پای شیطان در این ماجرا وارد نیست؛ من با این شیطانک معصومی که ژوآئو - پلونا نام دارد و بهترین صیاد «گه‌آمو» است که تا به حال دیده‌ام پیمان بسته‌ام. تا اینجا همه چیز میان ما دو نفر بود اما با آنچه تو برایم حکایت کردی می‌بینم که ناچارم رازم را فاش کنم. امروز بعد از ظهر چند نفر از علاقه‌مندترین افراد قلمروی مرا دعوت کن که برایشان همه چیز را حکایت کنم تا دیگر این یاوه‌ها و حرف مفتها را موقوف کنند!»

همانروز طرفهای عصر «پدر آریستید» در اتاق پذیرایی خانه‌اش دوازده نفر از محبوب‌ترین مؤمنین را جمع کرد و همه اسرار تاخت و تازهایش را در ساحل رودخانه که موجب اینهمه نگرانی شده بود فاش کرد. «پدر» که در صندلی گردان خود به راحتی لمیده بود سر صحبت را مطابق دلخواهش باز کرد و پیش از هر چیز اقرار کرد که همیشه خرچنگ را خیلی دوست می‌داشته است. و آن زمان که در نواحی دیگر در مدارس طلاب درس می‌خواند انواع خرچنگها را خورده بود و از همه آنها لذت می‌برد اما پس از آن که به «سیف» آمد و برای نخستین بار خرچنگ «گه‌آمو» را چشید پی برد که «گه‌آمو» بهترین نوع خرچنگ است بخصوص به خاطر گوشت نرم پاهایش که در دهان آب می‌شود و به خاطر طعم تند و تیز دل و جگر چرب آن. کشیش این برتری «گه‌آمو» را به نژاد آن و بیشتر به سبک خاص تغذیه‌اش نسبت می‌داد. زیرا رویهم این نوعی از خرچنگ است که مانند دیگران در گل زندگی نمی‌کند بلکه در خشکی و در اراضی ساحل که از راه زهکشی خشک شده‌اند بسر می‌برد؛ کاسه و چشمه‌هایش آبی هستند مانند اینکه به

راستی این خرچنگ نماینده یک نژاد عالی است «گه‌آمو»‌ها خرچنگهایی هستند دارای نژاد خوب، تربیت خوب و تغذیه خوب... خلیفه در حالی که لبخند می‌زد اضافه کرد: «گه‌آمو» خرچنگی است از نژاد آریایی. بدون اینکه فکر کند ممکن است عده‌یی از شنوندگان منظور او را نفهمند، به هر حال او می‌خواست علاقه رسوا کننده‌اش را به این خرچنگ ثابت کند و شرح دهد که چنان به خوردن آن عادت کرده است که این عادت برای او بصورت یک عیب بزرگ درآمده است و با این حال دیگر نمی‌تواند از آن دست بردارد. و اما از آنجا که «گه‌آمو» نوعی نادر است و شکار آن از شکار خرچنگهای عادی خیلی دشوارتر، کشیش تهیه آن را به همه سفارش داد، با این حال گاه مجبور می‌شد که روزها از خوردن غذای محبوبش محروم باشد و این مسأله او را سخت ناراحت می‌کرد تا آنجا که سبب می‌شد اشتهايش بکلی کور شود.

اما یک حسن تصادف سبب شد که کلید حل این مسأله نگران کننده در اختیارش قرارگیرد و بتواند به اندازه کافی «گه‌آمو» فراهم آورد. به راستی حسن تصادف بود که سبب شد او شیوه مؤثر و قطعی صید «گه‌آمو» را کشف کند و در وجود ژوائو-پلو همکاری بی نظیری بیابد.

یک روز که هوا خیلی گرم بود و پدر آریستید کنار رودخانه گردش می‌کرد ناگهان طوفان تندی درگیر شد، یکی از آن طوفانهای تابستانی بود که بدون خبر قبلی به جوش و خروش درمی‌آید، بطور ناگهانی و همراه با تندباد و رعدهای وحشتناک، باران سیل آسا می‌سازد. کشیش که زیر این رگبار تند از صحرا می‌گذشت مشاهده کرد گروهی از خرچنگها چنان از زمین خارج می‌شوند که گویی تحت تأثیر شعر و جادو قرار گرفته‌اند. «گه‌آمو»‌ها به هر سو می‌دویدند و بکلی

سرگردان و گمراه شده بودند. آنها سوراخهای خود را رها کرده بودند و وحشتزده و بی هدف می دوییدند. در آن هنگام بود که کشیش پی برد چرا یک ضرب المثل عامیانه می گوید: وقتی طوفان می شود «گه آمو» عقلش را از دست می دهد. و از این رو به نظرش رسید که عملی ترین طریقه به دام انداختن «گه آمو» ها عبارتست از ایجاد طوفان مصنوعی، طوفانهای کوچک محلی به منظور ترساندن آنها. او به وجود یک دستیار نیازمند بود. و در همین زمان بود که ژوآئو-پلو را کشف کرد و دید که پسرک با چه صبر و حوصله و مهارتی کنار کاپی باریب به صید می پردازد. در هر سوراخی یک شاخه سبزی فرو می کند و آن را چنان به تدریج از سوراخ بیرون می کشد که خرچنگ از مخفیگاهش خارج می شود. کشیش بی درنگ او را استخدام کرد.

بدینقرار همه این صحنه سازیها که مردم را نگران کرده بود، طبل زنها، آب پاشیها، صداهای عجیب و غیرعادی که خلیفه در سراسر صحرا سر می داد چیزی نبود، جز فنون و لوازم ضرور برای ایجاد طوفان مصنوعی به منظور دام انداختن خرچنگها...

برای رفع هرگونه شبهه کشیش از مهمانهایش دعوت کرد که از فردا در یکی از این جلسات شکار حضور یابند.

آنها که در آن جلسه حاضر شدند با شور و هیجان فراوان بازگشتند و بدینسان درباره این مسأله تاریک نکته ها روشن شد و حقیقت آشکارگشت و بار دیگر میان مؤمنین قلمرو مذهبی آفوکادو صفا و آرامش برقرار شد.

اکنون هنگامی که ساکنان این ناحیه به «پدر آریستید» با طبل بزرگ و زنبیل حصیری اش بر می خورند و ژوآئو-پلو را با آب پاشی که در دست دارد همراه او می بینند دیگر وحشت نمی کنند بلکه به خلیفه محترم و خنده رو سلام می کنند. زنها و کودکان پیش می روند و دست

او را می‌بوسند و همگی کنار جاده می‌ایستند تا با تحسین و تمجید این دو قیافهٔ عجیب را نظاره کنند این دو قیافه‌یی که با ساز و برگ شگفت‌انگیزشان، بسیاری از قهرمانان افسانه‌یی را در حال حرکت به سوی میدان جنگ به یاد می‌آورند.

امروز که یک آفتاب آتشین در آسمان صاف و بی‌ابر می‌درخشد دو جنگجوی ما با چشمهایی که از فرط نور خیره شده و نیم بسته است بپهلوی پهلوی هم راه می‌روند. خلیفهٔ چاق هر لحظه با خطر فرورفتن در زمینهای سست مواجه است اما ژوآئو - پلو به راست و به چپ می‌جهد بدون آنکه بداند کشیش برای شروع به جنگ امروز به کدام سمت خواهد رفت.

زیبایی تابناک مناظر، خبر خوشی که دیشب رسید (به زودی از طرف اسقف اعتبار لازم برای تمیز کردن کلیسا و رنگ کردن آن و برای خراب کردن لانه‌های جفدها و خفاشهای زیر بام حواله خواهد شد) بوقلمونی که هم اکنون هدیه شد، همه سبب شده است که امروز روح خلیفه سرشار از رضایت باشد. با هر کسی برخورد می‌کند با قیافه‌یی متبسم، و با حرکاتی پراز انبساط و محبت سلام می‌کند و همین که از آخرین کلبه می‌گذرند یک آهنگ مقدس را با آهنگی کم و بیش جنگی زمزمه می‌کند.

ناگهان دستش را به پشت‌گردن کودک می‌گذارد و می‌پرسد:  
«ژوآئو - پلو آیا مرتب به کلاس درس تعلیمات دینی می‌روی؟»  
ژوآئو - پلو بدون کمترین تردید جواب می‌دهد: «بله آقای کشیش.»

«و آیا ده فرمان را از بر می‌دانی؟»

«بله آقای کشیش.»

«ژوآئو - پلو آیا به همهٔ فرمانها احترام می‌گذاری؟»



«بله آقای کشیش.»

«آیا منظمأً هر شب پیش از خوابیدن نمازت را می‌خوانی؟»

«تقریباً همه شب...»

کودک نگران است مبادا «پدر» حدس بزند که بطور کلی شبها پیش از آنکه زبر رواندازش شیرجه برود به کشیدن یک علامت صلیب روی سینه‌اش اکتفا می‌کند.

کشیش با لحن سرزنش‌کننده‌یی می‌پرسد: «چرا هر شب نه؟»  
ژوآئو- پلو با خجالت و حجب بیان می‌کند که گاه پس از انجام کارهای سنگین روز به اندازه‌یی خسته است که پیش از انجام فرایض دینی و بدون سپاسگزاری از «خداوندی که نان یومیۀ ما را می‌دهد»، به خواب می‌رود.

اما واقعیت با این بیان اندکی تفاوت دارد. ژوآئو- پلو همیشه کوشش می‌کند که پیش از پدر و مادرش بخوابد و گرنه به سبب سمفونی شومی که با اصوات درهم خود سکوت محیط «موکابو» را در هم می‌ریزد دیگر به زحمت می‌تواند به خواب رود. نیمه‌های شب در کشاکش یک کابوس، ناگهان بر اثر هياهو و غوغای عجیبی پسرک از خواب می‌پرد. بادی که در بیرون زوزه می‌کشد از شکافهای کلبه به داخل نفوذ می‌کند و به اندازه هزاران نی‌لیک سوت می‌زند.

باران روی بام پوشالی دنبک می‌زند و آبی که از ناودان سرازیر می‌شود روی زمین خرد می‌شود. از هر سو مکالمۀ نامربوط قورباغه‌ها و جیرجیرکها و سگهای گرسنه و غرغر خوکهایی که به نواله‌ها می‌اندیشند به گوش می‌رسد.

اما آن صداها که ژوآئو- پلو پیش از همه از آنها بیم دارد و می‌ترسد و خواب را بکلی از چشمهایش می‌ربایند صداهایی هستند که شبانگاه از درون کلبه برمی‌خیزند. خرخر خشن و غشی وارزه- لویی،

ناله‌های جغدوار و صدای خسته مادرش و فاصله به فاصله صداهای خلاف ادبی که از هر کدام خارج می‌شود، بادهایی که از این شکمهای پر باد و نفخ کرده بر اثر گاز فراوان حاصل از مخلوط‌گشت خرچنگ و آرد مانیوک - مواد اصلی غذای آنها - دفع می‌شود. این انفجارهای نابهنگام باگوناگون‌ترین آهنگها، همیشه بر همه صداهای دیگر حتی بر بلندترین آواز قورباغه‌ها که در واقع تکنواز این کنسرت شبانه هستند مسلط می‌باشد.

ژوآنو-پلو نمی‌تواند بخصوص درباره این مسأله خارج از نزاکت بادها با خلیفه صحبت کند. پدرش همیشه سفارش می‌کند که مواظب باشد مبادا در حضور آقای کشیش از او بادی خارج شود. و درست به همین دلیل است که در طی گردشها با احتیاط جلو می‌رود و در این حال وضع راه رفتنش چنان است که به قول بچه‌های شیطان انگار «می‌خواهد بادی را در شکم نگاه دارد» او اکتفا می‌کند به این که به «پدر آریستید» بگوید که اگر یک شب خوب نخوابد شب بعد بی‌اختیار به خواب می‌رود پیش از آنکه وقت کند نماز بگذارد.

به زمینی نزدیک می‌شود که خرچنگها سوراخ سوراخ کرده‌اند و به شکل غربال درآورده‌اند. ناگهان خلیفه این زمین را نشان می‌دهد و در حالی که آستین ردایش را بالا می‌زند و زنبیل را زمین می‌گذارد می‌گوید «ژوآنو- پلو ما همینجا شروع خواهیم کرد.» و به طبل می‌زند تا صدای رعد را تقلید کند و سوت می‌کشد تا زوزه‌های باد را هم به گوش رساند.

به اشاره اربابش ژوآنو- پلو با عجله از آب‌پاش در یک سوراخ «گه‌آمو» آب سرازیر می‌کند. هنگامی که آب به عمق سوراخ می‌رسد خرچنگ که از توفان وحشت کرده پناهگاهش را ترك می‌گوید ژوآنو- پلو آن را در فرار مارپیچی اش تعقیب می‌کند و در حالی که

خودش را به زمین می‌چسباند حیوان را در دستش به دام می‌اندازد. بدین ترتیب در تمام ساعات صبح توفان در دشت می‌غرد و ساعت زنگ ظهر را زده است که کشیش با صورت آفتاب سوخته با لباس پر از گرد و خاک اما با زنبیل پر از «گه‌آمو» برای صرف ناهار به خانه باز می‌گردد. بالاخره سر سفره قرار می‌گیرد. دستمال سفره بزرگی دورگردنش گره می‌زند و از مشاهده بوقلمون کباب شده که بخار آن به هوا بلند می‌شود - بوقلمون شهادت: سباستین مقدس - قیافه «پدر آریستید» خندان و بشاش می‌شود. اما او که نسبت به عادات مألوفش وفادار است پیش از حمله به بوقلمون ناهار را با یک خوراک دلمه «گه‌آمو» آغاز می‌کند، «گه‌آمو» هایی که کاسه‌های پشتشان آبی رنگ است و هر رنگ ظروف چینی کار هند متعلق به کشیش.



آنجا که می بینیم  
زیر پای اربابان میلیونر کائوچو  
ناکهان زمین خالی می شود

کاری که ژوآئو - پلو بعد از ظهرها در خانه کشیش انجام می دهد هرگز مانند کار صبح برایش خوش آیند و رضایت بخش نیست، آنها هر بامداد برای صید خرچنگ با هم به کنار رودخانه می روند. ژوآئو - پلو هنگامی که به کشیش خدمت می کند تا توفان مصنوعی بوجود آورد و خرچنگ «گه آمو» صید کند، احساس می کند بزرگ می شود و به پای یکی از قهرمانان داستانهایی می رسد که دوستش «کوسم» برای او حکایت می کند:

آنها که مانند «تیتان»<sup>۱</sup>ها مبارزه می کنند تا بتوانند گنجهای افسانه‌یی به دست آورند و یا با انبوهی از دشمنان ناسرئی و غولهای عجیب و ترسناک دست به جنگهای خونین می زنند. گاه در دنیای تصورات ژوآئو - پلو خرچنگها هم می توانند آن اندازه باد کنند تا مانند غولها بتوانند یک آدم را یکجا ببلعند، مانند آن مارهای «آمازونی» که

۱. در افسانه خدایان Titan ها فرزندان ژئوس و گئا هستند که علیه خدایان عسبان می کنند و می کوشند تا با فرار دادن کوهها روی یکدیگر به آسمان دست یابند اما ژئوس آنها را دچار صاعقه می کند. م. -.

بنا به گفته «کوسم» می‌توانند یک‌گاو را در یکجا ببلعند و آنگاه یک ماه تمام سرگرم هضم کردن آن باشند. خرچنگها هم، پس از این که «آدم»ها را ببلعیدند آهسته دور می‌شوند. درحالی که قربانی خود را در درون صندوق عظیم کاسه‌هایشان حل می‌کنند پاهای غول‌آسای خویش را جمع می‌کنند و به محض احساس کمترین خطر این پاها را بازمی‌کنند. خوشبختانه ژوآئو-پلو آنجا حضور دارد و می‌تواند علیه این غولهای خیالی پیروزمندانه بجنگد و انسانهای زندانی را از درون این صندوقهای زنده نجات دهد.

هر اندازه در عملیات شجاعانه و دلاورانه بامداد ژوآئو-پلو احساس قهرمانی می‌کند همان اندازه در انجام کارهای پست و حقیر بعد از ظهر - جارو کردن حیاط، براق کردن مبلها، پاک کردن تار-عنکبوتها از سقف احساس خفت و حقارت می‌کند و دوباره خودش را همان کودک ساکن حلبی‌آباد و نوکر کشیش می‌بیند. آنگاه ژوآئو-پلو برای اینکه عصیان نکند تصوراتش را آزادانه به جولان درمی‌آورد. دست و پاهایش را آزاد می‌گذارد تا این وظایف موهن و خفت‌آور را انجام دهند اما فکر و خیالش جایی دیگر است. او با «کوسم» به راه می‌افتد. انگار که پاهای خودش را به دوستش قرض داده است تا او بتواند باز دوباره مکانهای مانوس گذشته را زیر پا بگذارد. مکانهایی که هر روز در آنجا با ماجرای روبه‌رو می‌شد و اکنون ژوآئو-پلو آنها را در خیال خود به مکانهای افسانه‌یی تبدیل کرده است...

«کوسم» همواره رفیق ماجراهای اوست، زیرا هم او بود که از نخستین لحظه ملاقات آتش تصورات وی را مشتعل ساخت. اکنون سه سال از آن زمان می‌گذرد و از آن تاریخ دوستی آنها همچنان بیشتر و بزرگتر می‌شود.

این دوستی روزی آغاز شد که ژوآئو-پلو کنار باتلاق با باد-

بادکش بازی می کرد. ناگهان احساس کرد که پرتو نوری با سماجت به صورتش می تابد. متحیر و مشوش در حالی که باد بادکش را زیر بغل گذاشته بود به سوی خانه بی راه افتاد که نور از آنجا می تابد.

نخست چیزی ندید. پنجره بلندتر از او بود. در را باز کرد. روی یک تختخواب چوبی سردی لاغر با دست و پای بی گوشت با سری بی اندازه بزرگ و با ریشهای سفید روی آن دراز کشیده بود. ژوآئوپلو هرگز چنین سر عجیبی ندیده بود، مگر روی تنه مقدسین کلیسای آفوگادو. او ترسید. اما آن مرد خندید و دعوتش کرد که کنار تختخواب روی یک چارپایه بنشیند و برایش بیان کرد که او را به وسیله آینه دعوت کرده تا بیاید و با هم اندکی صحبت کنند. از ژوآئوپلو پرسید که کجا منزل دارد و پدرش کیست و نسبت به زندگی و بازیهای او توجه و علاقه نشان داد.

پس از یک ساعت آنها دیگر دو دوست جدایی ناپذیر بودند.

«کوسم» از ژوآئوپلو خواست هر بار که در شهر روزنامه های کهنه پیدا می کند آنها را برای او بیاورد. کودک از این موضوع استفاده کرد برای اینکه هر چه بیشتر به دیدن اقلیج برود. در سطل خاکروبه خانه های ثروتمندان و روی نیمکتهای باغ ملی، به سراغ روزنامه های کهنه می رفت.

به داروخانه و نانواپی سری می زد، زیرا صاحبان آنها همیشه با او خوشرویی می کردند و خرسند و بشاش با غنایمی که به دست می آورد نزد «کوسم» می آمد. در آغاز می پنداشت که دوستش این همه کاغذ کهنه را برای این می خواهد که شبهای سرد بدن ناقصش را با آنها بپوشاند. اما کوسم او را از اشتباه بیرون آورد.

برایش بیان کرد که در واقع روزنامه و آینه هر دو برای او یکسان هستند.



هر دو به او امکان می‌دهند که تماسش را با زندگی حفظ کند و از آنچه در جهان می‌گذرد با خبر باشد. در آینه نزدیکترین وقایع جهان کوچک خود را می‌بیند. در روزنامه‌ها می‌بیند که اندکی دورتر، در شهر، در شهرهای دیگر و در بقیه جهان چه می‌گذرد.

در طی این ملاقاتها بود که کوسم تصمیم گرفت برای کودک ماجرای زندگی خودش را حکایت کند. او هم مانند پدر ژوآئو-پلو در «سرتااو» در یکی از دهکده‌های «سریدو» به دنیا آمده است، در آن ناحیه‌یی که ایف پنه‌اش درازترین ایف دنیا است.

حتی می‌گویند این ایف از ایف پنه مصر هم درازتر است، پنه‌یی که از زمان فراعنه شهرت داشته است. به هنگام کودکی در یک مدرسه دولتی به عنوان نوکرکار می‌کرد اما در همه جلسات درسها هم شرکت می‌کرد و بدین ترتیب خواندن را آموخت و به زودی همه کتابهای کتابخانه را با ولع خواند: مطالعه درد او شده بود. کوسم پس از اینکه به سن بلوغ رسید در دهکده خودش به پنه‌فروشی پرداخت. او یک کارگاه کوچک پنه‌پاک کنی دایر کرده بود پنه تولیدی آن ناحیه را می‌خرید و می‌فروخت. کارهایش رو به راه بود اما ناچار شد که «سرتااو» را ترک کند.

و این خشکسالی نبود که او را به ترک دهکده‌اش وادار کرد، در چندین خشکسالی فاجعه بار او توانسته بود مقاومت کند. سبب این پیش آمد موضوع خیلی بدتری بود.

او برای ژوآئو-پلو بیان کرد که «انحصار» سبب شد از «سرتااو» خارج شود: انحصار، غولی که از خشکسالی هم بی‌رحم تر است.

خشکسالی می‌آید، اما بعد می‌رود و مردمی که بیرون رانده شده‌اند می‌توانند دوباره به سرزمینهای خویش بازگردند، اما انحصار، نه. او هنگامی که از راه می‌رسد و در جایی مستقر می‌شود دیگر هرگز

از آنجا نمی‌رود.

ژوآنوپلو درست نمی‌فهمید: آیا «انحصار» یک نوع بیماریست؟ دوستش با صبر و حوصله همه چیز را برایش شرح داد. کارهایش رونقی داشت. به اطراف مسافرت می‌کرد، از زارعین پنبه می‌خرید، بعد آن را پاک می‌کرد و الیاف و دانه‌ها را در پایتخت به فروش می‌رساند: حرفه‌اش را دوست داشت و این‌گشتها و سفرها را هم دوست داشت چون فرصتی بود برای خرید کتاب تا اینکه یک‌روز در آن ناحیه آقاهای خوش‌لباسی پیدا شدند. آنها از سائوپلو آمده بودند تا پنبه‌ها را از زارعین به بهایی خریداری کنند که «کوسم» هرگز نمی‌توانست چنان معامله‌ی انجام دهد. زیرا آنها خیلی بیش از نرخ عادی بازار پول می‌دادند. با این حال او خود را به‌مخاطره انداخت و پنبه‌ها را به همان نرخ خریداری کرد اما هنگامی که به‌رسیف رفت تا پنبه‌ها و دانه‌هایش را بفروشد قیمت فروش به‌اندازه‌ی ناچیز بود که پس از چندی مقدار قابل‌ملاحظه‌ی ضرر کرد.

در فاصله‌ی میان دو برداشت حاصل کوشید تا علیه بازرگانان جنوب مبارزه کند اما به این نتیجه رسید که هر رقابتی با آنها غیر ممکن است. او نمی‌توانست بفهمد که چگونه رقابیش می‌تواند براساس چنین بهایی وارد معامله شوند.

آنگاه کوشش کرد تا با این آقایان بازار تازه پنبه، ارتباط برقرار کند.

آنها مردم خیلی خوبی بودند و خودشان را خیلی مهربان نشان می‌دادند. برایش بیان کردند که داستان از چه قرار است. آنها برای یک شرکت خارجی بزرگ کار می‌کردند که متخصص واردات پنبه بود و تصمیم گرفته بود در «نوردست» مستقر شود اما این شرکت نمی‌خواست رقابایی داشته باشد و شروع کرده بود به اینکه همه آنها را

از سر راه خود دور کند حتی تاجرهای کوچکی مانند «کوسم» را. بدین منظور آنها به تولیدکننده بهایی می پرداختند اندکی بیشتر از نرخ بازار و خریداران ساده تر نمی توانستند چنین کاری کنند. این شرکت در دوسه سال نخست داوطلبانه مقداری پول اضافی داد اما به این ترتیب بازار داخلی پنبه را از میان برد و خود یکه تاز میدان شد. از آن پس دیگر به هر بهایی که مصلحت بود معامله می کرد. آن آقایان برای کوسم تشریح کردند که برای او بهترین راه، کناره گیری از این رشته کار است و از آنجا که دوست او هستند به شرکت پیشنهاد خواهند کرد که کارگاهش را خریداری کند. کوسم که به این ترتیب به بن بست کشانده شده بود چاره بی نداشت جز اینکه پیش از صرف همه سرمایه اش در راه یک مبارزه بی امید علیه انحصار تسلیم شود و «سرتااو» را ترک گوید. او کارگاهش را فروخت. شرکت هم پس از خریداری آن را بکلی جمع کرد و به پایتخت، به سیف رفت.

ژوآنو - پلو هنوز خیلی خوب موضوع را نفهمیده بود و از کوسم پرسید چرا دولت در مقابل چنین غولی از او دفاع نکرد؟ و دوستش به این پرسش پاسخ داد که این امر دلیل خیلی مهمی داشت. نماینده شرکت در «نوردست» پسر خود حاکم بود. یکی از کسانی که بدون باک و بیم از دست غول روزی می خوردند.

کوسم در روزنامه های سیف خوانده بود که افراد دلیر و شجاع می توانند در یک چشم به هم زدن در سرزمین «آکر» ثروتمند شوند.

از آنجا که اروپا در حال جنگ بود کائوچو ارزش فراوان داشت و در آن زمان «آکر» دارای انحصار کائوچو بود. این ماجرا او را وسوسه کرد. گرچه بسیاری از اشخاص عاقل و فرزانه کوشیدند تا این شور و هیجان او را تعدیل کنند. پدر خوانده سالخورده اش «پرفسور گیلر مینو» به او هشدار داد: «به آکر نرو. آکر مانند آن دنیا است. هر که

به آنجا برود دیگر به اینجا باز نمی‌گردد.» اما کوسم جوان و جاهطلب بود.

به آنجا رفت. به آنجا رفت و از آنجا بازگشت. اما برای همیشه معلول و ناقص بازگشت. مبدل به موجودی که باید روی این تختخواب بماند و با غم و اندوه ماجرایش را برای این کودک نقل کند، کودکی که اکنون همه ذهن و تصورش بیدار و فعال شده است:

«از «سیف» تا «بلم» واقع در «پارا» را با یک کشتی ساحلی رفتم. از آنجا با یک کشتی چرخ دار تا «ماناوا» طول رودخانه را پیمودیم. همراه با اهالی دیگر «نوردست» که از خشکسالی می‌گریختند از نواحی پر آب عبور کردیم در حالی که پس از ترك «سرتاوا» که یک قطره آب هم نداشت از دیدن این همه آب در همه جا از حیرت دهانمان باز مانده بود. من نیازی ندیدم به اینکه تا «آکر» بروم، ثروت را در همان «ماناوا» یافتم.

«با ساز و اسباب سفر و با دو نفر مرد که می‌بایست در کشت کائوچو مرا یاری دهند از یکی از شعبه‌های رودخانه بالا رفتم و به سرعت شروع کردم به ثروتمند شدن. پولی که از فروش کائوچوی برایم باقی می‌ماند مرتب بچه می‌کرد و مانند یک نوار کائوچویی کش می‌آمد. در اندک زمانی شخص مهمی شدم. دیگر جز به خوراکی‌های وارد شده از اروپا به چیزی لب نمی‌زدم: گوشت، لوییا، سبزیها و یا میوه‌های کنسرو شده، شکلات و شرابهای عالی. آنچه در آن ناحیه مصرف می‌شد از اروپا می‌رسید. گوشت و لوییا از انگلستان وارد می‌شد. از فرانسه شراب و شامپانی و همچنین آوازخوانهایی می‌آمدند که در تئاتر «ماناوا» ما را سرگرم می‌کردند. زنهای فاحشه‌خانه‌ها از لهستان می‌آمدند. اما در «آمازونی» فقط کائوچو تولید می‌کردند، هیچکس کار دیگری نداشت جز اینکه آن را کشت کند،

آماده کند و به‌بهای خوب بفروشد تا هر چه زودتر ثروتمند شود.»  
 کوسم که از نگاه درخشان کودک دانست او برای شنیدن بقیه داستان عجله دارد با انگشتهای لاغرش ریشهای ژولیده‌اش را صاف کرد و ادامه داد: «اما آمازونی خیلی زودتر از آنکه ثروتمند شده بود دچار بدبختی شد. سن خود را مالک جهان می‌دانستم هنگامی که این جهان در حال فروریختن بود. در آن زمان با یک زن مو بور لهستانی به نام «ژانین» زندگی می‌کردم. او کنج لب بالا یک خال داشت، زنی زیبا و خوش اندام بود. لباسهای ابریشمی متعددی برایش خریدم و همچنین یک گردن‌بند مروارید سه‌رجه از دکان ژاپنیها. سن به‌میخانه‌های شهر رفت و آمد می‌کردم و سیگارهای دوستانم را با اسکناسهای ۵۰۰ میلی‌متری روشن می‌کردم. هنگامی که وارد «ماناوا» شدم «سرنگیرو»<sup>۱</sup> های بزرگ سیگارشان را فقط با اسکناسهای ۵۰ و ۱۰۰ میلی‌متری آتش می‌زدند. سن این نرخ را بالا بردم.

«در طلا شنا می‌کردم و مانند یک پادشاه خوشبخت بودم. نسبت به خودم و نسبت به آینده اطمینان داشتم. با اینحال یک شب که از میخانه بیرون می‌آمدم ناگهان احساس کردم که زمین زیر پاهایم خالی می‌شود، نخست پنداشتم که زیاد شامپانی نوشیده‌ام و پاهایم سست شده است اما آنچه احساس می‌کردم نتیجه افراط در صرف مشروب نبود: این بیماری «بری‌بری»<sup>۲</sup> بود که از ساقهایم بالا می‌آمد و بدنم را فرا می‌گرفت، این فلجی بود که از فقدان

۱. Seringuiero : کارگرانی که در برزیل بکار استخراج کائوچو اشتغال داشتند. - م.  
 ۲. Beri - Beri : بیماری ناشی از کمبود ویتامین B که بر دستگاه گوارش و اعصاب اثر می‌گذارد. معنی این کلمه به یکی از زبانهای بومی هند «نمی‌توانم - نمی‌توانم» است. - م.

غذاهای تازه سرچشمه گرفته بود و آن شب مرا در بستری انداخت که دیگر هرگز نتوانستم از آن برخیزم.

چگونه ممکن بود فکر کنم من که ارباب جهان بودم روزی قربانی بیماری بری بری گردم؟ با این حال خوب می دانستم که هزاران «سرنگیرو»ی دیگر به این درد مبتلا شده اند، دردی که آن روز سببش را نمی دانستند اما امروز می دانند که یکی از بیماریهای ناشی از گرسنگی است.

«برای اینکه استخوانهایم در این سرزمین کالوچوکپک نزنند، با عجله از جهنم سبز فرار کردم. از دکان مبل فروشی آنتوان مندس یک صندلی چرخ دار خریدم. این مرد صندلیهایی را که خودش اختراع کرده بود به بهای بسیار گزاف به همه سرنگیروهای دچار فلج می فروخت و از این راه چنان پولی به دست آورده بود که در میان آن غوطه می خورد. آنگاه در میان گروهی از رفقای بخت برگشته این بار با یک کشتی چرخ دار دیگر از رودخانه سرازیر شدم. ما را در صندلیهای چرخ دار به عرشه کشتی می آوردند و آنجا به بدبختیهای یکدیگر و به پایان همه اوهام خویش اشک می ریختیم. ما میلیونرهای سابق دیگر جز مشتی مردم عاجز و ناتوان نبودیم که بی هر امیدی برای نجات جسم خود به وسیله این کشتی به سرزمینهایمان بازمی گشتیم.»

«کوسم» حکایت کرد که به محض رسیدن به سیف به همه پزشکان مشهور مراجعه کرد. دانشمندان اظهار می کردند که بیماری او عبارت است از نوعی مسمومیت ناشی از الکل و خوراکیهای فاسد و برای درمان آن باید تا آخرین حد امکان کم خورد و به حالت روزه داران بسر برد. بنابراین شروع کرد به روزه گرفتن در حالی که پزشکان شروع کردند به خوردن پولهایی که او با این همه رنج فراهم آورده بود. و بدینسان ثروت او آب شد همانگونه که همه عضلات ساقهایش

آب شدند.

کوسم در حالی که آینه کوچکش را کف دست گرفته بود و با آن بازی می کرد گفت: «اگر من اکنون اینجا، در این بستر، سست و ناتوان افتاده‌ام جز از خودم از کسی گله ندارم. راست است که فقر و بینوایی مرا از «سرتااو» بیرون راند، راست است که در آمازونی فقدان خوراکیهای تازه ساقهای مرا سست کرد اما آنچه مرا به رفتن به آنجا وادار کرد و آنچه دلیل راستین ناکامی من است همانا جاه‌طلبی خودم و شوق ثروتمند شدن در کوتاهترین فرصت ممکن بود.»

هنگامی که بدینسان ژوآئو-پلو از جزئیات داستان شگفت کوسم مطلع شد حس تحسین و کنجکاوی اش نسبت به او باز هم بیشتر شد. مدام می‌خواست بیشتر بداند و کوسم هم منتظر خواهش و اصرار او نمی‌شد. و نه تنها دربارهٔ دیار شگفت‌انگیزی که خودش، با ساقهایش در آن سیر و سیاحت کرده بود - آمازونی - داستانها می‌گفت بلکه از آنها هم که از خلال صفحات کتابها به سیاحتشان رفته بود و اکنون دیگر خودش هم نمی‌دانست کدام را دیده و کدام را خوانده برای او صحبت می‌کرد.

ژوآئو-پلو همهٔ سخنان او را با حرص و ولع می‌بلعید. برای او کوسم به عبارتی خدا بود؛ همه چیز می‌دانست و هر چه می‌گفت مقدس بود و بعلاوه این نظر همهٔ ساکنان «سمج ده» بود که عقل او را تحسین می‌کردند و در واقع وی را «مغز» مردم ده می‌دانستند. مغزی که می‌توانست مسائل بسیاری را حل کند و مطالبی را که برای هر کس دیگر غیر قابل فهم بود به خوبی به آنها تفهیم کند. هر چه زمان بیشتر می‌گذشت، جسم «کوسم» بیشتر پژمرده می‌شد، سرش بزرگتر بنظر می‌آمد اما همراه با بزرگ شدن سر، عقل و دانشش هم بیشتر می‌شد. بنظر می‌رسید که از آن آلونک گمشدهٔ میان درختها و بوته‌ها با دنیای

خارج در ارتباط است. و چنان می‌نمود که هر واقعه‌ای روی می‌داد گزارشش را امواج مرموزی به او می‌رسانند. و حتی‌گاه اتفاق می‌افتاد که از برخی وقایع پیش از آنکه اتفاق بیفتد آگاهی حاصل می‌کرد. به چشم اکثر مردم غیبگو بود. یک سال پیش کوسم در حین صحبت با زملویی گفته بود که خواهر کوچک «ماتیوی سرخ» به زودی فرزندی خواهد آورد و حتی گفته بود یقین دارد این کودک به «سباستین» شباهت زیادی خواهد داشت. با این حال در زندگی رزا تغییری به چشم نمی‌خورد. اما چند ماه بعد اندک اندک شکمش بالا آمد و همگی پنداشتند که کوسم جادوگر است. او در دفاع از خویش با فروتنی توضیح می‌داد این آینه اوست که هزاران نکته را برایش حکایت می‌کند، نکاتی را که به چشم همسایگان نامرئی است. یک روز هم یک جنایت وحشتناک اتفاق افتاد: مردم دیدند که «ژولیو» آن مرد دورگه کنار باتلاق افتاده در حالی که کاردی زیر شکمش فرو کرده‌اند؛ هیچکس نمی‌دانست چه کسی او را کشته اما کوسم همه چیز را می‌دانست. آینه او قاتل را دیده بود.

... صدای کشیش شنیده شد که ژوآئوپلو را از سالن صدا می‌کند. شن کش را به دیوار حیاط تکیه داد و به عجله وارد عمارت شد. «پدر آریستید» به او دستوز داد که برود و به خادم کلیسا بگوید که فوری ناقوس را به صدا درآورد. زیرا به او اطلاع داده بودند که مادمازل کلوئیلد، رئیس جمعیت «کودکان مسیحی» بطور ناگهانی درگذشته است. او یکی از ارکان کلیسای آفوکادو و بزرگترین نیکوکار آنجا بود. ناقوس باید هر چه زودتر و هر چه بلندتر نواخته شود.

ژوآئوپلو به سراغ خادم می‌رود اما او را در خانه‌اش پیدا نمی‌کند. ورموندو به شهر رفته است تا برای شب هفت یک مرده دیگر شمع خریداری کند. آنگاه کشیش از ژوآئوپلو می‌پرسد آیا



فکر می‌کند که بتواند زنگ را به‌صدا درآورد؟ پرسک جواب می‌دهد که به‌این‌کار عادت دارد زیرا هنگامی که خادم حوصله‌کار کردن ندارد او را به‌بالای برج می‌فرستد تا برای دعوت مؤمنین به‌مراسم دعا و نماز زنگها را به‌صدا درآورد. و اما تاکنون در حدود دوازده دفعه‌بی‌ناقوس را هم به‌صدا درآورده است. «پدر آریستید» او را مأمور می‌کند تا برای سیزدهمین بار به‌خاطر مادموازل کلوتیلد پیراین کار را انجام دهد.

ژوآنو-پلو از برج بالا می‌رود و از آن بلندی مشاهده می‌کند که در این ساعت مقارن غروب آفتاب همه شهر بنفش رنگ شده است. در یک سمت با وجود فاصله زیاد، خانه‌ها هر چه دورتر می‌شوند بزرگتر می‌گردند تا می‌رسد به‌آسمانخراش مرکز شهر. و برجهای کلیساهای دیگر هم بزرگ می‌شوند مساند برجهای عظیم کلیسای محله‌بی که به «محله رسیف» معروف است، برعکس در جهت دیگر، خانه‌ها، کوچک و باز هم کوچکتر می‌شوند تا اینکه به‌آلونک و به‌گودالها تبدیل می‌شوند و سرانجام درگلهای باتلاق بکلی ناپدید می‌گردند.

ژوآنو-پلو احساس می‌کند برقله کوهی قرار دارد که خط‌الرأس آن آنها را به‌دو نیمه تقسیم می‌کند؛ از یک سو رودخانه‌های ثروت و رفاه جریان دارد و از سوی دیگر رودخانه‌های فقر و سیه‌روزی. کودک به‌یاد جمله‌بی می‌افتد که از دهان مادرش پرید: «آنجا، در آنسو، بهشت ثروتمندان است. اینجا بهشت فقرا است.» و هنگامی که طنابهای زنگ را میان مشت‌هایش می‌گیرد با نوعی رضایت آبیخته به‌کینه و شرارت آنها را می‌کشد و از برخورد آن مفرغها به‌یکدیگر چنان صداهای بمی بیرون می‌کشد که به‌همه سو انمکاس یابند و ساکنان شهر ثروتمند را مانند ساکنان باتلاقها دچار خوف و هراس سازند.

اگر کوسم هنگامی که در آلودگی صدای ناقوس را می شنود  
بالا پوشش را روی صورتش می کشد و ناگهان تمام دم سرد مرگ را با  
بدنش احساس می کند « کلنل واندرلی » هم که در کاخ مجلش  
واقع در « لارژوداپاز » زندگی می کند به محض شنیدن این صداهای  
شوم وحشتزده ایوان کاخ را ترک می گوید و از ترس اینکه مبادا مرگ  
در خانه او هم آماده دستبرد باشد به اتاق خوابش پناه می برد. ژوآئو-  
پلو می داند هنگامی که ناقوسها نواخته می شوند مردم چه در خانه  
ثروتمندان و چه در خانه فقرا احساس می کنند که پشتشان می لرزد  
انگار خنجری سرد و یخ با آن تماس یافته است. اما در خانه ثروتمندان  
ترس بیشتر است و سرما سردتر، پنداری که آنجا خنجر تا قلب افراد  
فرومی رود.

زنگ به تنهایی نواخته می شود و ژوآئو-پلو از یادآوری آنچه  
یک روز کوسم به او گفته بود با صدای بلند می خندد. او گفته بود:  
قلب ثروتمندان سخت اما اعصابشان سست و شکننده است. آنگاه با  
خشم و برخاش چنان طنابها را می کشد گویی که می خواهد اعصاب  
سست و شکننده همه ثروتمندان را یکباره قطع کند... ناقوس تا شبانگاه  
شنیده می شود و قطع نمی شود مگر هنگامی که شب فرا می رسد، شبی  
که مرده ها را مستور و پنهان می سازد و زنده ها را دچار ترس و وحشت  
می گرداند.

آنجا که زه-لویی با خداوند سخن  
می‌گوید بدون اینکه نخست روی سینه‌اش  
صلیبی رسم کند

شبهای مهتاب، همسایه هاکنار کلبه زم‌لویی جمع می‌شوند و آنجا می‌نشینند تا داستانی بگویند و داستانی بشنوند. اما اگر مانند امشب هوا خنک باشد و نسیمی بوزد که اندکی سوز و بوی خزه همراه داشته باشد همگی دور آتشی که از شاخه‌های درختان پاله توویه افروخته‌اند چمباتمه می‌زنند و خود را گرم می‌کنند و گاهی هم با نوشیدن دو جرعه عرق نیشکر گرم می‌شوند.

ژوآئوپلو به دیوارگلی کلبه تکیه می‌دهد و از شنیدن همه این داستانها عیش می‌کند به‌ویژه هنگامی که مانند امشب پدرش گوینده داستانها باشد و این امری است که به‌ندرت اتفاق می‌افتد، زیرا زم‌لویی مرد پرحرفی نیست و عادت ندارد همه‌جا دلش را سفره کند. او ترجیح می‌دهد که گوش بدهد.

امشب همگی اصرار کردند که او حکایت کند چگونه به‌میان این درختان پاله توویه و به «سمج‌ده» آمد و همینجا ماندنی و ساکن شد. او نخست مقاومت می‌کرد اما بعد از اصرار زیاد سرانجام تسلیم شد. شاید هم دلش می‌خواست به‌این ترتیب موجب خشنودی

ژوآئوپلو شود که چشمهای روشن و زنده‌اش را به پدرش دوخته بود و به نظر می‌رسید به او التماس می‌کند. از سوی دیگر مگر نه اینکه به پسرش قول داده بود که یک‌بار برایش حکایت کند که چگونه آنها از «سرتاو» تا اینجا، تا میان درختان پاله‌توویه آمده‌اند؟ چرا امشب این کار را نکنند؟ و داستان را آغاز می‌کند: روی کلمه‌ها تکیه می‌کند، به دشواری می‌تواند از میان افکار درهم و برهم و هجوم خاطراتش مطلب را بیرون بکشد. اما اندک‌اندک آرام‌تر و مسلط می‌شود و داستان مانند یک رودخانه در بستر خود جریان پیدا می‌کند. ژوآئوپلو غرق خوشی و لذت می‌شود.

زه‌لویی نخست می‌گوید: «داستان‌گرستگی را نمی‌توان بیان کرد، سراسر آن غم و غصه و شرمندگی و خجالت است. گرستگی داستانی است زشت و زنده اما حالا که اصرار دارید...، برایتان حکایت غم و غصه و شرمندگی را می‌گویم که در خشکسالی ۱۹۴۷ با آن آشنا شدم.

«تا آن زمان در «سرتاو»ی «کاباسه‌ایرا» زندگی خوشی داشتیم. درست است که این ده خشکترین ناحیه «نوردست» است و مردم از کمبود و کسر آب زجر می‌کشیدند، اما من همیشه توانسته بودم به هر صورت گلیم را از آب بیرون بکشم. هنگامی که دیگر علوفه یافت نمی‌شد به چارپایان شاخه‌های درخت می‌خوراندیم و هنگامی که دیگر شاخه نداشتیم آنها را به چراگاههای کوهستانی می‌بردیم و همیشه برای حل مسأله راههایی می‌یافتیم. به بلغورهای خودمان آردهای وحشی اضافه می‌کردیم و یا جوانه‌ها و ریشه‌هایی از جنگل به دست می‌آوردیم و بدینسان دوره قحطی به سر می‌آمد. کار ما سخت دشوار بود اما اجر و پاداشی هم وجود داشت.

«من دامهای سرهنگ «ویرژیلیوماراکازا» را نگاهداری

می‌کردم و در ضمن یک گوشه زمین را هم کشت می‌کردم. از هر چهار گوساله که به دنیا می‌آمد حق داشتیم یکی را برای خودم نگه داریم و آن را به نام خودم داغ بزنم. این تنها مزدی بود که به عنوان گاوچران عاید من می‌شد.

«خانه کوچکم راحت بود، در پایان روز، هنگامی که مغرب «سرتاوا» ارغوانی رنگ می‌شد به خانه باز می‌گشتم و می‌دیدم که ماریا در آستانه در مشغول شیر دادن به ژوائون-پلوست. هنگامی که از دور بچه را در آغوش زخم می‌دیدم استغفرالله، همیشه فکر می‌کردم این تصویر حضرت مریم باکره است در حال شیر دادن به عیسی پسر خدا. پسر بزرگم «ژواشیم» در حیاط بازی می‌کرد و به محض اینکه مرا می‌دید به استقبال من می‌دوید.

«خودم را خوشبخت و سعادتمند می‌دانستم. اما به سال ۱۹۴۷ بخت ما سیاه شد. من هرگز چنان خشکسالی ندیده بودم. به هیچ وسیله نتوانستم در برابر آن مقاومت کنم.

«همه جا خشک و برشته شده بود، از کوه گرفته تا دره، و به سوجب اخباری که به ما می‌رسید این فاجعه همگانی بود. ناچار به هرکاری دست زدیم. روزهای دراز از طلوع تا غروب آفتاب خارها را از کاکتوسها می‌گرفتم تا شاید دامها از گرسنگی و از تشنگی نمیرند. اما این کارها نتیجه‌ی نداشت، پس از چند هفته، گرسنگی دامها را فلج کرد: پاهایشان سفت و سخت می‌شد و دیگر نمی‌توانستند راه بروند. همان دردی که در آمازونی «کوسم» دچارش شد. با تسمه‌های چرمی که از زیر شکمشان می‌گذشت آنها را به داربستها می‌بستم تا شاید از مرگ نجات یابند اما با اینحال حیوانها همچنان می‌مردند در حالی که بدنهایشان معلق و سر و دمشان به سوی زمین خشک و سوزان آویزان بود. دیوانه‌وار در جستجوی آب به هر سو می‌رفتم اما آب از آدمها فرار

می کرد چنان که شیطان از دیدن یک صلیب فرار می کند.

«در آب انبار سنگی آب فوری تمام شد. چاههای «ریاشوفوندو» که دارای آبی کدر و شور مزه بود با عبور فراریهای تشنه هر روز پایین تر می رفت. به زودی از آن چاهها تنها سوراخی باقی ماند که ته آن فقط اندکی شن مرطوب وجود داشت و برای به دست آوردن یک قطره آب می بایست این شنها را از صافی رد کرد. آنگاه دیگر به سنگها رسیدیم... اما سنگها را هر چه فشار می دادیم آبی به دست نمی آمد. و سپس یک فرسخ دورتر می رفتم تا از چشمه‌یی در پای کوه آب به دست بیاورم. اما صف پایان ناپذیر فراریها آب چشمه را هم تا آخرین قطره خشکانده بود. از آن پس مردن آغاز شد و در همان زمان بود که فاجعه اتفاق افتاد، فاجعه‌یی که سبب شد من همه عشق و علاقه خود را به آن سرزمین از دست بدهم.»

زه - لویی مکنی کرد تا نفسی تازه کند، گیلان عرقش را سر کشید لبهایش را با پشت دست پاک کرد و به داستانش چنین ادامه داد:

«آن روز غم انگیز را خوب به خاطر دارم. همه بعد از ظهر زمین را که مانند سنگ سخت بود کندم و زیر و رو کردم تا مگر ریشه‌یی در خاک پیدا کنم یا شاید بخت یاری کند و در محل سابق سبزیکاری یکی دو تا سیب زمینی زیر خاک مانده باشد، اما هیچ چیز پیدا نکردم. بکلی مایوس و ناامید کنار جویبار خشک روی تخته سنگی نشستم و دیدم که دشت با همه وسعت خیره کننده اش خالی و سوخته است. خشکی همه چیز را کشته بود. احساس کردم که قلب من هم در سینه ام سخت می شود، انگار که آن هم به شن تبدیل شده است. دلم خواست از خود بیخود شوم و بدن خسته ام زیر این خاکهای ناسپاس مدفون شود و بخوابم و دیگر هرگز بیدار نشوم اما ماریا به یادم آمد، یادم آمد که هم اکنون او منتظر بازگشت من و منتظر چیزی است برای خوردن، فکر

کردم که پسرم ژوآشیم بیمار است و روی تختخوابی که از شاخه های درختان ترتیب داده بودم خوابیده است. چند شاخه شیک-شیک بریدم و به سوی خانه آدمم تا یکبار دیگر اشتهای افراد خانواده ام را فریب دهم.»

زه - لویی برای شنوندگان دقیق شرح داد که آن روز برای فرار از چنگال مرگ چه مبارزه‌یی کرد: تخت «اسپادری»<sup>۱</sup> هایش روی خاک آهکی ضربه‌هایی می‌زد که از آن صدای چماق به گوش می‌رسید، افکار سیاه هم در سر دردناکش یک چنین صدایی به پا کرده بودند: این خشکی وحشتناک کی به پایان می‌رسد؟ کدام یک بهتر است: انسان از گرسنگی و تشنگی روی زمین خودش بمیرد یا از آنجا برود تا در سرزمین دیگران از خستگی و خجالت بمیرد؟ کدام یک زودتر ناپدید می‌شوند: خشکسالی یا کسان او؟

جاده در امتداد دره‌یی ادامه داشت که به تپه منتهی می‌شد. روی تپه چند دستک و چند درخت خشک به هوا رفته بود. گاه به گاه آنجا که یک فراری به ستوه آمده و گرسنه یارای پیشروی حتی یک گام دیگر را نداشته است یک صلیب زمخت چوبی پیدا می‌شد. آفتاب غروب کرده بود و نواری از اخگر سرخ مایل به بنفش همه افق را پوشانده بود و دورنمای غمزه را خونین می‌ساخت.

در این ساعت به نظر می‌رسید که زمین رشد می‌کند و وسیعتر و خالیتر می‌شود. زه - لویی همینکه به خانه رسید از حال پسرش پرسید و ماریا معززون و مغموم پاسخ داد: «طفلک از تب می‌سوزد و از تشنگی می‌میرد. مدام آب می‌طلبد اما دیگر حتی یک قطره هم آب نداریم. همه ذخیره‌های ما تمام شده است.»

۱. Espadrille : نوعی کفش پارچه‌یی که تخت آن از طناب است و می‌توان به «کیوه» ایرانی تشبیهش کرد. - م.



زه - لویی کلاه چرمی اش و همچنین شاخه های «شیک شیک» را روی میزگذارد و کوزه‌یی برداشت و به جستجوی اندکی آب رفت و چون می‌دانست که در آن حوالی آب نخواهد یافت یکر به خانه رفیقش «ژوکسالگاردو» رفت که در یک فرسخی آنجا سکونت داشت تا یک لیوان آب از او بگیرد تنها آن اندازه که کودک بیمارش رفع عطش کند. در خانه ژوکا را کوفت. در خود به خود باز شد. وارد خانه شد. هیچکس نبود. فوری دریافت که این خانواده هم به همراه سایر فراریها عزیمت کرده است. کبریتی روشن کرد و وارد آشپزخانه شد؛ کوزه آب در گوشه‌ای وارونه روی زمین قرار داشت. احساس کرد که گلویش گرفته است. دهنش باز هم خشکتر شد انگار که این تشنگی نفرت انگیز تصمیم گرفته بود او را خفه کند و برای همیشه آسوده‌اش سازد. دوباره به راه افتاد و در حالی که صحرای خلوت را زیر پا می‌گذاشت تصمیم گرفت او هم مهاجرت کند و همان روز این سرزمین لعنتی را ترک گوید، امروز با اینکه یکشنبه بود از بامداد تا شام کار کرد با اینحال به خاطر یک جرعه آب شاهد مرگ فرزندش گردید.

راه‌پیمایی در شبی که هنوز از گرمای روز سوزان بود پیشانی او را خیس عرق کرد و در حالی که دستش را میان موها فرو کرده بود و در آرزوی یک رگبار، یکی از آن رگبارهای تند که گاه بر «سرتاو» فرود می‌آید و لباسها را خیس می‌کند و تا مغز استخوان ترمی‌شود، دچار هذیان شد و آن اندازه منقلب گردید که دوسه بار هنگامی که عرق بر صورتش جاری می‌شد دست دراز کرد تا ببیند آیا به راستی باران می‌بارد.

مانند یک دیوانه به خانه بازگشت و خطاب به ماریا فریاد زد: «زن، همه اسبابها را جمع کن بچه‌ها را لباس پیوشان باید این سرزمین لعنتی را ترک کنیم. ما به سمت باتلاقها سرازیر می‌شویم. آنجا همیشه

آب یافت می‌شود.»

زن که در اتاق غذاخوری نشسته بود و چشمهایش به شاخه‌های شیک شیک خیره شده بود و چانه‌های لاغرش را میان دستهای منقبضش فرو کرده بود با صدایی آرام، صدایی که از راه دور، انگار از دنیای دیگر می‌آمد پاسخ داد: «دیگر نیازی به آب نیست. ژوآشیم مرد.»

تحت تأثیر این ضربه شدید همه اوهام به کنار رفت و دیگر زه - لویی جز کینه‌ای وحشتناک که سرپایش را فراگرفته بود احساسی نداشت. او به اتاق خواب رفت و فرزند مرده‌اش را دید: یک مشت استخوان در رواندازی پیچیده شده بود: چشمهای شفاف و تابناکش کاملاً باز بود و شعله‌های شمعی روی آن سایه ملایمی انداخته بود. به این صحنه پشت کرد و به سوی پنجره‌ی رفت که به طرف حیاط باز می‌شد. خوب یادش می‌آید که آنجا به آسمان آرام نگاهی انداخت و خطاب به خداوند گفت: «یک چنین صحنه‌ی! خداوند شما آن را نمی‌بینید. اما اگر ما یک گناه کوچک مرتکب شویم شما از آن بالا با چشم باز به ما خیره خیره نگاه می‌کنید.»

و زم لویی با صدایی که از تأثر و هیجان گرفته بود داستانش را چنین ختم کرد: «آن نخستین بار بود که من خداوند را مخاطب قرار دادم بدون آنکه صلیبی روی سینه‌ام رسم کنم. فردای آن روز ژوآشیم را دفن کردیم و ما سه نفر، ماریا، ژوآئو - پلو و من به راه افتادیم.»

یادآوری این همه رنج و درد او را خسته و فرسوده کرد. ناگهان خاموش شد و دیگر کسی هم اصرار نکرد. بقیه داستان مسافرت به سوی رسیف موکول شد به یک نوبت دیگر.

آنجا که می بینیم چگونه  
گرسنگی گاوچران امین «سرتااو» را  
به یک دزد پست پنیر تبدیل کرد

مدتها بعد، شبی که جشن غسل تعمید پسر «ژوانسیو» بود زه - لویی دنباله داستان مسافرتش را از «سرتااو» به باتلاق ادامه داد. «ژوانسیو» در یک «سوکامبو»ی حصیری در انتهای «سمج - ده» مسکن داشت. همه دوستانی که برای دیدن نوزاد آمده بودند در کلبه ژوانسیو جا گرفتند. کلبه‌یی که همه کف آن از آجرهای موزائیک مفروش شده بود. آشنایان او دیگر از این تجمل بزرگ تعجب نمی‌کردند. اگر پوشش کف کلبه او به جای گل معمولی که در همه خانه‌ها به کار می‌رود کاشیهای براق است از آنروست که او از سالها پیش در یک کارخانه سرامیک‌سازی «اولیندا» کار می‌کند. هر روز یک آجر با خودش به خانه می‌آورد. نگهبان به خاطر یک آجر جار و جنجالی بیا نمی‌کند! اما با همین روزی یک آجر او با صبر و حوصله توانست تمام کف اتاق «مهمانخانه» و نیمی از اتاق خوابش را مفروش کند. تا چند ماه دیگر تمام کف کلبه او آجر فرش خواهد شد و به این ترتیب لااقل در سطح کف، خانه اوسیمای کاخی را به خود خواهد گرفت.

«ژوانسیو» از زه - لویی خواهش کرد تا داستانی را که یک ماه

پیش آغاز کرده بود امشب ادامه دهد. زه - لویی درباره غم و اندوه سخن گفته بود اما از خجالت و شرم چیزی بیان نکرده بود. زه - لویی مانند همیشه منتظر شد تا اصرارش کنند اما چندگیلاس لبریز از عرق او را در بیان بقیه داستان کمک کرد: «شما دانستید که ما سرزمین «سرتااو» را به خاطر جاه طلبی رها نکردیم. و برای جستجوی ثروت از آنجا نیامدیم بلکه برای یافتن زندگی آمدیم. من به خاطر نجات زندگی کسانم به سوی ساحل راه افتادم. «معهدا در آغاز در هرگام با مرده و با مرگ رویه روی شدیم. در طول راه فراریها به اندازه ای مرده بودند که احساس می کردیم هر کدام در مراسم تدفین خود شرکت می کنیم. در کنار جاده صلیب گور بیش از درختان سبز دیده می شد. انگار که این جاده مستقیم با آن دنیا ارتباط داشت و مرده ها به دیدن ما می آمدند و عجله داشتند پیش از اینکه برسیم از ما استقبال کنند. اگر از آبادی یا از دهکده بی عبور می کردیم سهام نوازتر از همه، مرده ها بودند.

«در خیابانها موجود زنده دیده نمی شد. شبی از آبادیها بر جای مانده بود. درهای تمام باز با وزش باد به هم می خوردند. تنها گورستانها پر رونق و آباد بودند. در کنار دهکده هایی که جز تلی از فقر و بینوایی نبود گورستانها با خیابان بندیهای مرتب و منظم خودگاه به راستی جلوه یک تفرجگاه را داشتند. پنداشتی که تنها مرده ها وجود دارند و آنها نیازمند مراقبت می باشند و دیگر کسی به فکر زنده ها نیست.»

زه - لویی، زنش و فرزندش، به گونه اشباحی در میان اشباح، جزء همراهان مرده ها بودند. مردم از همه جا می رسیدند چنان به سرعت فرار می کردند که گویی از سایه خودشان می ترسند. همه به سوی مردابها و خط ساحلی می رفتند تا آبی بیابند و خوراکی پیدا کنند.

«شما که از نواحی نیشکر به سیف آمده اید نمی دانید راه پیمایی در گرد و خاک جاده های «سرتااو» در دوره خشکی چیست و چگونه

است. راه‌ها پایانی ندارند و فراری می‌پندارد که به یک رنج ابدی محکوم است. به نظرش می‌رسد در این دشت سوخته، با آفتابی که به پشتش می‌تابد و با گرمگی که از درون می‌جودش، با گرد و خاکی که به چشم و بینی‌اش می‌رود دیگر پیشروی محال است. مردم سرتاوانانی می‌خورند که آن را شیطان خمیر کرده است.

«پس از روزهای دراز راه‌پیمایی اندک اندک به خانه‌هایی رسیدیم که مردمی در آنها زندگی می‌کردند. در این ناحیه خشکی کمتر بی‌رحمی کرده بود و بسیاری از دهقانان توانسته بودند در زمینهای خود بمانند. حتی در میدانهای دهکده‌ها بازارهایی هم دیدیم، اما همه‌جا ژاندارمها کشیک می‌دادند تا مبادا گرسنه‌هایی که از چنگ تعطی فرار می‌کردند دهکده را اشغال کنند یا آذوقه‌ها را به چپاول ببرند، خود را به کشتن بدهند و برای اندکی آرد کپک زده دیگران را بکشند.»

«روزی در کنار جاده خانه‌یی دیدیم که مجاور آن چشمه‌آبی قرار داشت، همگی در آنجا از حرکت باز ایستادیم و پس از آنکه طعم آب شیرین و خنک آنرا چشیدیم آیا دیگر قدرت داشتیم که از آنجا دور شویم و راه خویش را در پیش گیریم؟ بعد از ظهر بود و ما در کنار آن چشمه‌آب ساعتها غرق رؤیاهای پریشان و افکار درهم و برهم ماندیم... گاه به گاه جرعه‌آبی می‌نوشتیدیم تا اینکه آفتاب بکلی ناپدید شد. آنگاه صاحبخانه پیش آمد و به ما پیشنهاد کرد که شب را در خانه او بسر آوریم.

«از شب خیلی گذشته بود و ما در آشپزخانه خوابیده بودیم که مردم دیگری رسیدند. صدای پای اسبها به گوشمان رسید و بعد شنیدیم که صاحبخانه با مرد دیگری دوستانه صحبت می‌کند. فردا صبح زود با آن مرد ناشناس آشنا شدیم. او یکی از دوستان میزبان ما و اجاره‌داری بود که از «سرتااو» بارهای پنیر و شکر قرمز برای بازرگانی به «کاروارو»

می برد. نامش «اکساندو» بود. مردی بود ساده و بی تکلف و در همان برخورد نخست از ما خوشش آمد. هنگامی که در آشپزخانه یک فنجان قهوه رقیق می نوشیدیم برایمان حکایت کرد که در «سرتااو» ده کوچکی دارد. این ده در کوهپایه است و هرگز دچار خشکی نمی شود؛ در اراضی او چشمه یی جاریست که تاکنون هرگز خشک نشده. یک جویبار کوچک که چندان چیز مهمی به نظر نمی رسد؛ همیشه چه در تابستان و چه در زمستان در آنجا جاریست و همه ملک او را از مزارع نیشکر تا ذرت و لویا آبیاری می کند. آن مرد می گفت درست است که همه این مزارع کوچک هستند اما با این حال برای معاش خانواده او در یک سطح متوسط کفایت می کند. اکساندو ما را دعوت کرد تا در فصل باران هنگامی که به «سرتااو» باز می گردیم به دیدن او برویم. به او قول دادیم که این کار را خواهیم کرد زیرا خیلی میل داشتیم چنین معجزه یی را به چشم بینیم. جویباری در قلب «سرتااو» که زمستان و تابستان جاری باشد ولو اینکه بتواند چند ارش زمین را آبیاری کند!...»

پس از صرف قهوه زه - لویی از اکساندو صاحبخانه خدا حافظی کرد و همراه کسانش از در پایین باغ خارج شد تا به راهش ادامه دهد. اما آن مرد که خارج شدن آنها را از آستانه در دید فوری پی برد که آنها نمی توانند چندان دورتر بروند. زه - لویی به زحمت روی پاهایش ایستاده بود. انگشتهای خون آلود پایش به طنابهای کف کفشش چسبیده بود و بیچاره ماریا با شکم جلو آمده شبیه ماده اردک کرجی بود که روی تخمهایش راه برود. آن مرد دلش به حال آنها سوخت، دوباره صدایشان کرد و گفت می تواند آنها را سوار اسبهایش کند و تا کار آرو همراه ببرد. او توضیح داد که البته این اسبها لاغر و خسته هستند اما در عوض بارشان هم چندان سنگین نیست و به یقین

می‌توانند وزن آنها را هم تحمل کنند.

زه - لویی روی یک اسب نشست و ماریا هم روی اسب دیگری نشست و ژوآئو - پلو را بر ترك گرفت. به این ترتیب همگی آنها مانند ثروتمندان سوار بر اسبها شدند؛ آن مرد در جلو راه را باز می‌کرد ماریا به دنبال او می‌رفت و زه - لویی هم نفر آخر قافله بود.

ژوآئو - پلو داستان پدرش را با دقت گوش می‌دهد این واقعه سفر را که سوار اسبهای اکساندو شدند خیلی روشن و واضح به یاد می‌آورد. و حتی به یاد می‌آورد که آن شب دچار چه ترس و وحشت بزرگی شد. نزدیک بود که از خواب بیحال شود که به نظرش آمد یک گریه وحشی روی کفل اسب نشسته و آماده است که او را بدرد. فریاد بلندی کشید اما آنچه او دیده بود گریه وحشی نبود بلکه اسب دمش را بلند کرده بود تا در حین راه‌پیمایی قضای حاجت کند. در این سفر از میان جنگلها به اندازه‌ی از حیوانات وحشی و درنده حرف زده بودند که ژوآئو - پلو را وحشت فرا گرفته بود.

هنوز هم آن عالم را به یاد می‌آورد و یادش هست هنگامی که جیغ زد چه خجالتی کشید و چگونه همه او را مسخره کردند...

زه - لویی ادامه داد: «هنگامی که روی زنبیلها نشستم و پاهایم را از این سو و آن سوی گردن اسب آویزان کردم احساس کردم همه رنجهایم به پایان رسیده است مانند پادشاهی که سوار بر اسب از کشورش بازدید می‌کند خود را خوشبخت می‌دیدم. فراریهای دیگر هنگامی که ما را در این وضع می‌دیدند چشمهایشان از شدت رشک و حسد گرد می‌شد. از بالای اسب همه چیز منظره دیگری به خود می‌گرفت. گرد و خاک کمتر ناراحت می‌کرد و خورشید دیگر به آن شدت نمی‌تابید.

«تنها گرسنگی عوض نمی‌شد. با هر تکان ناشی از قدمهای اسب



روی زمین سخت، شکم غرغر می‌کرد و این صدا که از شکم خالی برمی‌خاست ترسناک بود. کم‌کم بر اثر گرما از کالاهایی که حمل می‌کردیم بوهای تندی بلند شد. از طرف راست بوی خوش پنیر بود که مشام را محفوظ می‌کرد و در طرف چپ بوی تهوع‌آور نا و رطوبت شکرهای قرمز حال مرا منقلب می‌کرد. بوی پنیر بیشتر مرا وسوسه می‌کرد و من ترجیح دادم که اندکی بیشتر به آن سمت خم شوم. گرسنگی من شدت می‌یافت و دهانم از بزاق تلخی پر می‌شد و هر چه بیشتر تف می‌کردم بیشتر دهانم پر آب می‌شد. و حتی کم‌کم آب از گوشه‌های دهانم جاری شد و بوی پنیر همچنان مستم می‌کرد، به هوسم می‌انداخت و مانند بوی تند عطر یک زن مرا جلب می‌کرد...

«می‌کشیدم که مقاومت کنم، سعی می‌کردم به مهربانی افسانده، به خدمتی که برای ما انجام می‌داد فکر کنم. نمی‌بایست به پنیرهایش دست بزنم. او بار خود را به من سپرده بود و این بار یک امانت مقدس بود.»

«یک مشت از کاهی که روی پنیر بود و بوی آنرا گرفته بود برداشتم و شروع کردم به مکیدن. فکر می‌کردم به این ترتیب اشتهایم را فریب می‌دهم اما این اشتهای شیطانی به جای آنکه آرام بگیرد انگار هر چه بیشتر تحریک می‌شد. از فرط میل و هوس دیوانه شده بودم. تقریباً بدون آنکه خودم متوجه باشم آهسته دستم را روی قابلهای نرم پنیر کشیدم... تنها برای اینکه با نوک انگشتها آنها را نوازش کنم و میزان مقاومتشان را احساس کنم... این حرکت مرا از خود بیخود کرد. شاید در برابر بومی توانستم مقاومت کنم اما در برابر تماس نتوانستم خودداری کنم. با دستی لرزان به نوازش کردن پنیرها ادامه دادم و ناگهان انگشتهایم را در آن توده نرم فرو بردم و تکه‌یی از آنرا جدا کردم و همان تکه را درسته در دهان گذاردم و پنهان و

بدون حرکت دادن لبها به جویدن پرداختم تا اگر اکساندوسربرگرداند متوجه جریان نشود. نمی‌بایست او مرا در حین ارتکاب جرم ببیند. دستم را در زنبیل نگاه داشتم، همچنان کورمال کورمال پنیرها را لمس می‌کردم و گاه به گاه یک تکه دیگر جدا می‌کردم مزه پنیر اشتهای بی‌تابی را در من بیدار کرد. هر چه بیشتر می‌خوردم هوسم برای خوردن تندتر می‌شد. این وضعی بود که نمی‌توانستم بر آن مسلط شوم؛ در تمام مدتی که خورشید در آسمان بالا آمد و دوباره پایین رفت من مانند موش به جویدن پنیرها ادامه دادم. گاه اتفاق می‌افتاد که آن مرد برمی‌گشت و از من پرسشی می‌کرد. چشمهایم را می‌بستم و وانمود می‌کردم که در حال چرت زدن هستم. زیرا با دهان پر قادر نبودم حرف بزنم و آن مرد از صحبت کردن چشم می‌پوشید، اما هر بار که سعی می‌کرد با من حرف بزند ندامت و پشیمانی در وجودم شعله‌ور می‌شد.

«یک لحظه کوتاه قسم می‌خوردم که دیگر بقیه پنیرها را آرام بگذارم. از فکر اینکه به روی این مرد نگاه کنم خجالت می‌کشیدم و بیش از همه از این می‌ترسیدم که در حضور ما کشف‌کننده من پنیرهایش را با این همه بی‌شرمی و وقاحت خورده‌ام. امیدوار بودم که قبل از رسیدن به کارآرو، آنجا که می‌بایستی از هم جدا شویم به این موضوع پی نبرد. آنجا برای ترک کردن او بالاخره بهانه‌یی پیدا خواهم کرد. اما کوشش من برای فرار بیهوده بود، احساس می‌کردم همانگونه که دیشب بعد از نوشیدن از آب گوارای چشمه دل‌کندن از آن برایم دشوار بود اکنون هم دل‌کندن از این مرکب و بار پنیر آن غیرممکن به نظر می‌رسید.»

همگی از داستان این پنیر که آب به دهانشان انداخت خندیدند. دهان ژوانو - پلو از لذت کف کرده بود اما پدرش چنین ادامه داد: «کم کم احساس می‌کردم شکمم پر شده است. خواب سنگینی به

چشم آمد و البته یقین ندارم، فکر می‌کنم در واقع خوابم برده بود؛ لیکن واقعیت این است که ناگهان احساس کردم که به هوا پرتاب شدم، چنانکه کسی مرا هل داده باشد لحظه‌ی بعد روی زمین بودم و چهار دست و پا می‌رفتم در هوا بود. در این هنگام متوجه شدم که بار اسب تعادلش را از دست داده و سنگینی به طرف شکر سرخ است از صدای افتادن من همه از جا پریدند. ماریا فریاد کشید و اکساندو از اسب پیاده شد تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. من سعی می‌کردم به او بگویم که به خواب رفته بودم اما نتوانستم درست حرف بزنم: هنوز دهانم پر از پنیر بود و هنگامی که اکساندو بار را بلند کرد تا دوباره راست بگذارد فوری قضیه را دریافت. زنبیل شکر سرخ مانند سرب سنگین و زنبیل پنیر مانند کاه سبک بود. هرگز در زندگی آن اندازه خجالت نکشیده بودم.

«اجاره‌دار با نفرت و خشم آشکارا گفت که تو دزد هستی، ماریا بنا کرد به گریه کردن و بچه هم از ترس فریاد می‌کشید. و چون من آن مردی نیستم که به دزدی متهم شوم و دم نزنم خشمگین از جا برخاستم تا گلوی آن مرد را بگیرم، اما نتوانستم. همانجا بی‌حرکت در مقابل او که مرا غرق فحش و ناسزا کرد ایستادم.

«اکساندو هنگامی که دیگر فحشی نیافت تا نارم کند در جاده به دنبال اسبهایش به راه افتاد. بار اسب آخر کاملاً کج بود، یکی از زنبیلها تقریباً به زمین می‌رسید. من واکنشی نشان ندادم. اما به جای من معده‌ام واکنش نشان داد. تا غروب آفتاب کنار جاده ماندیم و من همه پنیرها را که بلعیده بودم پای یک درخت انبه استقراغ کردم.»



آنجا که می بینیم چگونه نزدیک بود  
مانکا قربانی اسهال ناشی از  
گرسنگی شود.

آن یکشنبه شبی که اینیاس، نوزاد ژوانسیو بارونا را غسل تعمید دادند، به یقین شبی است که در خاطره‌ها خواهد ماند. فراموش نشدنی بود به خاطر یک دریا عرق که مهمانها بدبختیهایشان را در آن غرق کردند و همچنین بخاطر داستانهایی که مهمانها پی در پی نقل می‌کردند. آن شب فراموش نشدنی بود زیرا در تاریخ باتلاقها تنها داستان خروج از سرتاوا - داستانی که زم لویی نقل کرد - ثبت نمی‌شود. یک حماسه دیگر. حماسه مانکادو کراتو هم غم‌انگیز است و یقین زمان درازی درباره آن گفتگو خواهد شد.

مانکا به زم لویی می‌گوید: «تو همه گرسنگیها را استفراغ کردی اما من از سرتاوا تا اینجا گرسنگیها را ... م.»

مهمانهای دیگر از شنیدن این جمله زنده ناراحت شدند. معمولا مانکا با صورت استخوانی، لبهای باریک و چهره‌یی که گویی از چوب تراشیده شده خیلی جدی به نظر می‌رسید. اما او به خاطر تعجب آنها داستانش را قطع نکرد: «پیش از آنکه تصمیم به ترك سرتاوا بگیرم آن اندازه صبر کردم که دیگر به راستی نتوانم آنجا باقی بمانم. نخست

به خوردن همه ذخیره‌های ذرت و مانیو که‌هایم دست زدم. آنگاه به ریشه‌ها پرداختم. یک ماه تمام زمین سفت و ترك خورده را گود کردم تا چند جوانه وحشی از آن بیرون بکشم ریشه‌های شیک-شیک و گیاهان مشابه دیگر را خوردم و حاضر بودم تا به امروز هم مرتب این کثافتها را بخورم و زمینم را ترك نگویم به شرط آنکه تشنگی وجود نمی‌داشت اما تشنگی بیش از گرسنگی مرا از سرتا و بیرون راند.»

نگاه سرگردان مانکا در اتاق کم‌نور می‌چرخد تا در خاطرش منظره‌ها و چشم‌اندازهای نابود شده آنجا را به یاد بیاورد - پنداری می‌خواست تشنگی زمین، سنگها و گیاهان سخت و چغرفه‌شده، حیوانات و انسانها و همه چیز را که از یک غبار سمج پوشیده شده بود به یاد بیاورد: غبار تشنگی را.

مانکا با زبان لب‌هایش را ترمی کند آنگاه دوباره با آهنگ کسی که برای تمام کردن داستان شتابی ندارد به سخن ادامه می‌دهد: «هنگامی که احساس کردم نزدیک است عطش دل و اندرونم را بیرون بکشد تصمیم به عزیمت گرفتم از کراتو با عده‌یی که به سان فرانسیسکو می‌رفتند تا در آنجا سوار کشتی چرخ دار شوند و به سوی دریا بروند به راه افتادم. سفری جهنمی بود. بسیاری از اوقات هنگامی که فراریها به دریا می‌رسیدند گلویشان از تشنگی گرفته بود، از گرد و خاک راه نفس‌هایشان تنگ شده بود، بر اثر خوراکی‌های وحشی که وارد معده‌شان کرده بودند روده‌هایشان گندیده بود. اما هیچ چیز بدتر از اسهال نبود که این مردم را رنج می‌داد: اسهال گرسنگی. همگی بدون احساس کمترین ناراحتی کنار جاده خودشان را سبک می‌کردند. آنها که از دل درد به‌خود می‌پیچیدند کنار جاده چماتمه می‌زدند. برخی که در حال احتضار بودند همانجا از حال می‌رفتند و بدن منقبضشان در نجاست غوطه‌ور می‌شد. بیشتر آنها با همه این احوال از جا برمی‌خاستند و به مهاجرت

ادامه می‌دادند. در هوای سوزان سرتا و نجاست زود خشک می‌شد و ذرات آن به صورت گرد و غبار وارد بینی ما می‌شد و باز هم عطشمان را تیزتر می‌کرد. به فاصله‌های دور با اجتماعات بزرگی روبه‌رو می‌شدیم. آنجا اردوگاه فراریها بود که توسط سازمان بازرسی تشکیل یافته بود. از فاصله‌های دور وجود این اردوگاهها حدس زده می‌شد زیرا باد بوی گندی از آنجا همراه می‌آورد. من از گذشتن از این مکانها اجتناب می‌کردم زیرا در آنجا سرگ در کمین بود و به‌سوی قربانیانش حمله می‌کرد.»

در «موکاسیو»ی ژوانسیو محیط تیره و گرفته است. بطریها را آرام گذارده‌اند و هیچکس به گیلانش دست نمی‌زند. گیلانهایی که روی زمین دم پای هر یک از مهمانها قرار دارند. هیچکس هوس نوشیدن ندارد.

«سفر ما سفر دوزخیان بود. چیزهایی دیدم و چیزهایی شنیدم که از شنیدن آنها دلتان ریش می‌شود. یک مدت جزء گروهی بودم که از یکی از روستاهای سریدو می‌آمد. گفتارها و مارها آنها را از خانه‌هایشان بیرون کرده بودند. آنها که دیگر نمی‌توانستند از خون حیوانات تغذیه کنند به آدمها حمله می‌کردند و هنگامی که در خواب بودند خونشان را می‌مکیدند. مارهای عینکی که از گرما و گرسنگی از دخمه‌هایشان بیرون آمده بودند در جستجوی طعمه به درون خانه‌ها می‌آمدند. زیر تخت‌خوابها و زیر میزها پنهان می‌شدند و خود را آماده حمله می‌کردند.»

در اینجا سرتانزو احساس می‌کند که شنوندگان در حقیقت آنچه می‌شنوند تردید می‌کنند. دیر باوری در سیمایشان خوانده می‌شود. او که عمیقاً متأثر شده است آهنگ صدایش را جدی می‌کند و می‌گوید: «اگر میل ندارید حرف مرا باور کنید خودتان را ناراحت نکنید. اما اطمینان می‌دهم که جای دندان گفتارها را روی بدن مردم به چشم



خودم دیدم و باز هم با چشمهای خودم زنی را دیدم که گریه و زاری می کرد زیرا مار عینکی دو تن از فرزندانش را در خانه گزیده بود. بچه ها دوقلو بودند. هنگامی که خشکی آغاز شد آنها می ایستادند و کم کم راه می رفتند. اما همینکه غذا نایاب شد دوباره شروع کردند به راه رفتن. با چهار دست و پا و هنگامی که خودشان را روی زمین می کشیدند مار به آنها حمله کرده بود.

«به دنبال این همه داستانها و ماجراها و به دنبال روزهای گرم و سوزانی که دل دردهای سخت برایم چندان فرصتی باقی نمی گذاشت، به ساحل سان فرانسیسکو رسیدیم. من سوار یک کشتی شدم که «آلاگوا» نام داشت. هنگامی که به اسکله رسیدیم دیدم که نام آن با حروف سفید بر بدنه قهوه‌یی رنگ کشتی نوشته شده است. ما به «پیراپورا» رسیده بودیم.»

ژووانسیو با شنیدن کلمه پیراپورا گفت: «پیراپورا، مانکا؟ آخر آنجا ده رفیق ما ژوونال است که در «امبوله» کارخانه روغن کشی دارد.»

«ژوونال اهل آنجاست؟ رویهم جای قشنگی است. نمی توانم از آن بدی بگویم. به هر حال من تصور می کردم که این ده شاهد پایان یافتن زجرهای ما خواهد بود. اما همین که سوار کشتی شدم، نئوی خود را در عرشه کشتی که لبریز از جمعیت مهاجرین بود آویختم و جا به جا شدم. فوری احساس کردم آدم دیگری شده‌ام. کشتی به راه افتاد و روی رودخانه سرازیر شد. من دوباره نسبت به زندگی شور و شوق پیدا کردم. اما افسوس که این احساس تنها یک توهم زودگذر بود. «زنک خوراک زده شد. همه این گرسنه ها مانند گرگ شروع به بلعیدن کردند. آنها هم با دهان می خوردند و هم با چشم. با این حال فقط عده کمی توانستند خوراکیشان را تمام کنند. برخی پس از صرف نخستین لقمه ها به عقب کشتی دویدند و به زودی همه مسافران

پراکنده شدند. نخست پنداشتم که مردم به بیماری دریا مبتلا شده‌اند. اما نه. هنگامی که خودم دچار دل‌دردی شدم که شدیدتر از همیشه بود آنگاه فهمیدم دیگران در چه حالی هستند. در جستجوی یک مستراح از مر میز برخاستم. مستراحها در قسمت عقب کشتی قرار داشت. اما یک صف طولانی در انتظار خالی شدن این چهار مستراح پا به زمین می‌کوفت. پس از چند لحظه انتظار صفها به هم خورد و مردم شروع کردند به اینکه همانجا روی عرشه کشتی، به جان پناه‌ها تکیه بدهند و قضای حاجت کنند. من هم از آنها تقلید کردم و این جریان در تمام طول مسافرت ادامه داشت. عرشه به زودی مبدل به یک طویلۀ خوک شد، هیچکس نمی‌توانست خوراکیها را تحمل کند زیرا تغذیۀ طولانی بر اساس گیاهان وحشی به دستگاه گوارش همه آسیب رسانده بود. مسافرها مبدل به خوکهایی شده بودند که در زباله‌ها می‌غلتیدند. هنگامی که در «پدندو» از کشتی پیاده شدیم سعی کردم دوباره نام کشتی را بر بدنه آن بخوانم اما این نوشته دیگر خوانا نبود. زیرا در تمام طول بدنه به اندازه‌ی کثافت و نجاست از عرشه سرازیر شده بود که نوشته‌ها بکلی پاک شده بودند.»

مردم از تجسم صحنه‌های داستان مانکا دلشان به هم می‌خورد و روی زمین تف می‌کردند. وگیلاس عرق خود را سر می‌کشیدند اما مانکا بی‌تفاوت نسبت به عکس‌العمل آنها پس از این که یک جرعه بزرگ عرق نوشید، به آرامی به سخنش ادامه داد: «من نیت داشتم تا باریدن باران در سرتا و نزدیک باتلاق بمانم و آنگاه به زمینهای خودم بازگردم. زیرا اصلاً مطرح نبود که آنها را برای همیشه ترک گویم. اما در انتظار کاهش خشکی نتوانستم برای مستقر شدن در ناحیۀ شکر وسیله‌ی بیابم. هنگامی که به آنجا رسیدم گیج و سیهوت شدم. ناگهان مشاهده کردم که در بالای تپه دریایی از سبزی قرار دارد. نخست

پنداشتم که به نزدیکی ساحلی رسیده‌ایم. اما نه، اینجا فقط یک دریای نیشکر بود. هرگز در طول عمرم چنین مزرعه‌ی ندیده بودم، انگار دچار صاعقه شده بودم. در وسط مزرعه خانه سفید بزرگی قرار داشت و کنار آن کارخانه‌ی بود که دودکشش از برج کلیسای «کارم» بلندتر بود. مقابل خانه حوض بزرگی قرار داشت و کنار آن یک باغ سیوه. همه چیز پاکیزه بود و زیر پرتوهای آفتاب می‌درخشید. پیشنهاد کردم آنجا به‌من کاری بدهند اما پاسخ دادند که هرگز نباید به چنین مسأله‌ی فکر کنم. مالک دلش نمی‌خواست نام فراریهای سرتا‌او را بشنود. او از آنها نفرت داشت. زیرا یک گروه‌گرسنه انبارش را غارت کرده بودند. مغازه‌ها به وسیله دو نفر نگهبانی می‌شدند و این دو نفر دستور داشتند که از فراریها با گلوله تفنگ استقبال کنند. اجاره‌داران محل حرفهای بدتری می‌زدند: آنها می‌گفتند که در اعماق آبهای آرام و خوشرنگ این حوض استخوانهای تیره‌بختانی نهفته است که مورد انتقامجویی ارباب قرار گرفته‌اند زیرا لویا سبز و آرد او را خورده بودند بدون این که بهایش را بپردازند. بدون تردید این داستانها را از آن رو حکایت می‌کردند که من بترسم و از توقف در آنجا صرف‌نظر کنم.»

ژوزه-لوی سخن او را قطع می‌کند و می‌گوید: «این داستانها را ساخته بودند؟ نه‌مانکا، ابدأ این‌طور نیست. بد تو اطمینان می‌دهم، من این محل را می‌شناسم و می‌دانم مالک مزرعه‌ی که از آن صحبت می‌کنم کیست، او سرهنگ استرالیانو صاحب کارخانه «ستاره» است. به تمام معنی یک حیوان درنده است. در تمام جنوب کشور حسن شهرت دارد! در خانه‌اش، در آن اتاقی که می‌نشیند و پولها را دریافت می‌کند دوشاخ بزرگ گاو به دیوار آویخته است. می‌گوید از این شاخها برای اماله‌گزنه و فلفل فرنگی به افراد سرکش و متمرّد استفاده می‌کند و

راست هم می‌گوید. من دو نفر دو رگه را می‌شناسم که نزد او کار می‌کردند. یک روز خواستند شیطنت کنند. نزد وی رفتند و اضافه حقوق خواستند، اما با ما تحت آتش گرفته از کارخانه بیرون آمدند زیرا به دستور سرهنگ فلفل و پیه داغ میان لمبرهایشان ریخته بودند.»

مانکا خطاب به زه - لویی گفت: «- حق داشتم که احتیاط کنم و برای اطمینان بیشتر از آن خانه بی که این همه سوء شهرت داشت دور شدم. سرپیچ جاده زیر درختی دراز کشیدم. در همین هنگام دو نفر دورگه در حالی که کسی را در میان ننگذارده بودند و می‌بردند زیر همین درخت که برای استراحت جای مساعدی بود توقف کردند. به دنبال صحبت و گفتگو با این دو جوانک از سرزمین نیشکرها تا آنجا نفرت و انزجار پیدا کردم که بیدرنگ حرکت کردم و راه سیف، راه این جا را، در پیش گرفتم.»

زه - لویی که کنجکاو شده بود پرسید: «این دو جوانک به تو چه گفتند؟»

«گفتگویمان را کلمه به کلمه برایتان نقل می‌کنم آن‌گاه به من بگویید آیا حق داشتم که از آنجا بگریزم؟ از آنها پرسیدم:

— جوانکها، در این نئوچه پیچیده‌اید؟

جواب دادند:

— یک مرده می‌بریم.

— این مرده را از کجا آورده‌اید؟

— او از یک راه خیلی دور آمده است. در کوهستان منزل داشت و اکنون ساعتهاست برای رسیدن به قعر دره، به منزل ابدی‌اش، در راه است. برای رسیدن به آنجا عجله‌یی ندارد، در زندگی هم عجله‌یی نداشت.

— آخر او از چه مرده است؟ به مرگ طبیعی یا به مرگ ناگهانی؟

— پدرجان، پاسخ این پرسش اندکی دشوار است. شاید بتوان  
گفت به مرگ ناگهانی.

— آه! او را با چه کشتند. با چاقو یا با گلوله؟

— نه با چاقو نه با گلوله، با جنایتی که رد و اثر نگذارد.

— پس آخر این مرده از چه مرده است؟

آنها با آرامش تمام به من پاسخ دادند:

— پدرجان این مرده را از گرسنگی کشتند.»

مانکا که روی کاشیها نشسته بود پرسید: «فکر نمی کنید که این

گفت و شنود برای ترساندن یک مسیحی کافی بود؟»



آنجا که می بینم چگونه  
سکنه «سمج - ده» برای ساختن  
کلبه های خود سماجت کردند.

هنگامی که زه - لویی و خانواده‌اش به سیف آمدند تا در آنجا ساکن شوند هنوز «سماج - ده» وجود نداشت. در آن هنگام در این محل فقط یک برجستگی وسیع از گل خشکیده دیده می‌شد که حتی هنگام جزر و مدهای بلند، آب رودخانه آن را فرا نمی‌گرفت و چهار پنج دهقان کلبه‌های خود را که در این املاک وسیع باتلاقی گم شده بود به فواصل زیاد در حقیقت به درختان پاله‌توویه بند کرده بودند. در آن زمان کوسم، ایدالینای سیاهپوست، ماتیوی سرخ و شیکوی جذامی این ملک را میان خودشان تقسیم کرده بودند. شیکو نخستین کسی بود که برای فرار از مردم، برای مخفی شدن و دفاع از آزادی خویش در برابر کسانی که خود را عضو سازمان نیکوکاری می‌دانستند، در اینجا مستقر شده بود. شیکو به جذام مبتلا بود و می‌دانست که هر کس به صورت او نگاه کند، با آن بینی رفته و گوشه‌های بزرگ آویزان فوری به بیماری هولناکش پی می‌برد. هنگامی که پزشکان خواستند او را در بیمارستان بستری کنند با سماجت تمام امتناع کرد زیرا حاضر نبود به خاطر یک معالجه طولانی که تازه چندان امید و اعتقادی هم به حصول



نتیجه نداشت آزادی را از دست بدهد. هنگامی که عیادت کنندگان سرویس بهداشت دولتی به جستجوی او آمدند او از «آبول» که تا آنزمان محل سکونتش بود ناپدید شد و به اینجا آمد تا خودش را در میان گل‌های آفگادو پنهان کند.

در آن زمان هنوز سازمانهای دولتی متشکلی وجود نداشت تا از حقوق نخستین متصرف دفاع کند از این رو به وسیله افراد دیگری که از شهرستانهای دور دست آمده بودند تا یک وجب زمین اشغال نشده بیابند و در آن ریشه کنند باتلاق به سرعت تسخیر شد. آنها فراریهایی بودند که بر اثر بحران ناشی از خشکیهای دیگر از سرزمینهای خویش بیرون رانده شده بودند. آنها در واقع ته مانده‌هایی از موجودات انسانی بودند که همراه بادهای گرم «سرتااو» آمده بودند یا مهاجرینی بودند که از املاک وسیع دیگر، از مزارع نیشکر طرد شده بودند. این املاک از سوی قانون بهتر حمایت می‌شد و بنابراین در آنجا امکان تصاحب یک قطعه زمین مطرح نبود. در آنجا سیستم برده‌داری حاکم بود.

کار طاقتفرسا، بدون وقفه و استراحت، در مزارع نیشکر و حتی بدون داشتن اجازه غرس یک بوته ذرت یا لوبیا برای کمک به پر کردن شکم افراد خانواده، از این رو بود که در املاک بزرگ نیشکر افراد زاید را بیرون می‌ریختند تا املاک بزرگ باتلاقی مانند کاغذ آب‌خشک کن آنها را جذب کند. شهر رسیف، مرتب متورم می‌شد و به مایه و رنگ زنده و زمخت فقر آغشته می‌گردید.

حاکم که زیبایی شهر را دچار خطر دید علیه این خوره‌بی که ممکن بود به پایتخت قشنگ و اربابی نوردست، یا به اشرافیت و ظرافت و اصالت کاخهای قدیمی آن لطمه‌یی برساند دست به مبارزه وسیعی زد. اما در این پیکار علیه تکثیر و توسعه حلبی‌آباد، حاکم در صدد برنیامد که ریشه‌های درد را جستجو کند. از نظر او کانون ریشه‌ها از گل‌های

باتلاق تجاوز نمی کرد و می پنداشت کافست که به این باتلاقها حمله شود تا علفها ریشه کن شوند. هیچیک از معاونان حاکم به او گوشزد نکردند که این خانه های محقر که اکنون در میان درختان پاله توویه شکفته اند در سرتاسر کشور ریشه هایی دارند - ریشه های آنها در زیر بنای نظامهای اجتماعی کهنه و فرسوده کشور است - محصول این فنودالیم ارضی است که از سده ها پیش مردم بیچاره را زیر فشار ظلم و ستم داشته و از آنها بهره کشی می کرده است و سبب شده که سرانجام آنها تعفن باتلاقها را بر تعفن کلبه های چوبی آسیابهای شکر - این خانه های تازه بردگان دور و بر خانه های اربابان ترجیح دهند.

هدف مبارزه حاکم نه تنها تخریب و انهدام آلونکهای بود که کنار دروازه های شهر یا در حاشیه جاده های مهم ساخته شده بود بلکه بیشتر، هدف ممنوع کردن هر ساختمان تازه بی از نوع این آلونکها بود.

تنها ساختمان مجاز، ساختمان خانه های آجری بود از نوع آنچه که بنگاههای دولتی می ساختند و اختصاص به مسکن کارگرانی داشت که مورد حمایت قانون بودند: حاکم فراموش کرده بود که سکنه حلبی آبادها کارگر نبودند بلکه اکثر آنها بیکارانی بودند که از کارهای نامشروع و از هر پیشه که پیش می آمد و یا اگر هیچکدام ممکن نبود از صید خرچنگ زندگی می کردند. تنها باتلاق و آلونکها در دسترس آنها بود. زمین آنجا از آن کسی نبود و فقط به جزر و مد تعلق داشت. هنگامی که مدگسترده و کشیده می شود همه زمینها را فرا می گیرد و چون جزر می شود و آب خود را عقب می کشد مرتفع ترین قسمتها نمودار می شود و روی همین برآمدگیهاست که فراریها با شاخه های درهم فرو رفته درختان پاله توویه و خمیرگل برای خودشان خانه می سازند، پوشش بام آنها از حصیر و درخت نارگیل، یونجه و یا

از مواد دیگریست که از زبانه‌ها بیرون کشیده می‌شود. همه چیز رایگان است و ثمر و حاصل یک رفاعت خشن با طبیعت. باتلاق همه چیز را فراهم می‌کند. مسکن و خوراک، کلبه و خرچنگ. برای این مردم محال است که با باتلاق قطع رابطه کنند و تسلیم دستور دولت شوند. بنابراین آنها ناچار بودند که برای منحرف ساختن این تصمیمات چاره‌ی بیندیشند. نخست از ساختن خانه‌های محقر در نزدیکی شهر خودداری کردند و در نواحی دورتر مانند آن ناحیه‌ی که مسکن زه-لویی، کوسم و شیکو بود مستقر شدند و به این ترتیب در این ناحیه تقریباً خلوت به زودی به اندازه‌ی کلبه‌های کوچک ساخته شد که سرانجام توجه پلیس را جلب کرد.

پلیس ناچار بود که با قدرت عمل کند زیرا از سوی مقامات بالا دستور اکید دریافت کرده بود که: «ناحیه را از خوره این «موکامبو»ها پاک کنید.» در واقع اکنون برخی مالکین هم پیدا شده بودند که نسبت به ناحیه باتلاق مطالبه حق می‌کردند در حالیکه تا آن زمان این ناحیه به کسی تعلق نداشت مگر به جزر و مد دریا. و این تصادف صرف بود که مدعیان از آقایان خیلی مهمی بودند که با حکومت محلی بستگی نزدیک داشته و از آنجا که آنها پشتیبان بدون قید و شرط این حکومتها بودند به خودشان حق می‌دادند که از آنها بخواهند با دقت و مراقبت هر چه بیشتر از اراضی آنها دفاع کنند، اراضی بی که توانسته بودند با انواع مکر و حيله در دفاتر ثبت املاک نیروی دریایی به نام خود ثبت کنند و چه بسا که این محترکین، زمینهای را که هنوز وجود نداشت در انتظار روزی که جزر و مد آنها را ایجاد کند به خودشان بذل و بخشش می‌کردند و عده‌ی دیگر جزایری را که تازه سر از آب در آورده بودند اما هنوز عریان بودند و کمترین پوشش گیاهی نداشتند به نام خودشان ثبت می‌کردند. این اراضی تازه برجستگیهای کوچکی از

گل و جنین یک جزیره بودند با بدنی نرم و لیز که از لای و لجن مغزی رودخانه‌ها تغذیه می‌کرد. این مردان معامله‌گر می‌دانستند که بر- جستگهای گل رشد می‌کند و این درختان پاله‌توویه، این آفرینندگان زمین در آنها مستقر خواهند شد، گرده آنها را قوی و گوشتشان را چرب خواهند کرد و با ریشه‌های زیر و خششان استخوان‌بندی آنها را محکم می‌کنند و سرانجام آنها را به جزایر سرسبزی مبدل می‌سازند که در آبهای بارور لنگر انداخته‌اند. آنها همینکه مالک این زمینها می‌شدند کار بهره‌کشی را آغاز می‌کردند و از تیره‌روزی که بدانجا می‌آمد تا کلبه‌یی به پا کند مال‌الاجاره سنگین مطالبه می‌کردند و اعتقاد داشتند که اگر او نمی‌تواند این پولها را بپردازد، باید محلی را که درختان پاله‌توویه روی لجنهای باتلاق خشکانده‌اند خالی کند و در گوشه دیگری از لجن‌زار که هنوز نخشکیده است، در میان آب و در کنار خرچنگها زندگی کند.

در میان این نوکیسه‌ها بسیاری از آن شیادان بیچاره بودند که نخست چیزی نداشتند و از فرزندان باتلاق بودند اما توانسته بودند با پرداختن به معاملات مشکوک در محیط لجنها و گلهای دیگر در محیط سیاست، برای خود موقعیتی فراهم آورند و اکنون که شخصیتهای مهمی شده بودند کمترین باکی نداشتند از اینکه زندگی هم‌نوعان خود را که فقیر و بینوا مانده بودند مسموم سازند و با بی‌تفاوتی کامل گلوی آنها را بفشارند همچنانکه در پایان جنگ میان خروسها، گلوی خروس محتررا می‌فشارند تا او را در سردن یاری کرده باشند. با این تفاوت که در اینجا آنها برای اینکه اعصابشان آزرده نشود و صدمه نخورند پلیس را مأمور اجرای این عمل پست می‌کنند.

بنابراین پلیس فوری به‌آنجا بازرسانی اعزام می‌داشت که از ساختمان هر نوع خانه تازه‌مانعت‌کنند. بازرسان دیرکهای بی‌زمین

فرو کردند. همه جا آگهی می کردند که دیگر هیچکس حق ندارد در آنسوی این خط خانه بسازد.

تهدید آنها وحشتناک بود. اگر مردم در ساختن خانه های کوچک و پست اصرار و سماجت می کردند پلیس مجموع خانه های موجود را خراب می کرد و تمام محله را یکجا به آتش می کشید. اما با این حال حلبی آباد همچنان به گسترش خود ادامه می داد و از این رو آنجا را «سمج-ده» نامیدند. این ده علیرغم اراده و دستور و فشارهای دولت همه اوامر و همه هشدارها را ناچیز گرفت و با سماجت تمام به موجودیت و به رشد خود ادامه داد.

این مبارزه با چنان حيله و نیرنگی انجام شد که بجاست در اینجا داستان آن را نقل کنیم. مردم در این مورد با کوسم مشورت کردند زیرا او همیشه مشاور خوبی بود. کوسم برای آنها شرح داد که به عقیده او این مبارزه علیه حلبی آباد یک حمله زودگذر است.

دولت در آستانه انتخابات آینده به عنوان یک مانور سیاسی دست به این کار زده است و این عمل یک عوام فریبی صرف است. و به راستی در آزمون دولت چندان قدرتی نداشت و می کوشید تا حیثیت و اعتبار تازه یی به دست آورد.

باگرانی زندگی، نارضایی، عمومی بود. و حتی ثروتمندان هم از حاکم چندان رضایت نداشتند. در دوره مأموریت او کار و بار، به آن اندازه که انتظار داشتند، رونق نداشت. بازرگانی را کد و بهای شکر و پنبه چنان بود که سودهای کلان به دست نمی آمد.

و اما مردم هم از طرز کار او انزجار و نفرت داشتند و به ویژه پس از آنکه رئیس پلیس به هنگام اعتصاب کارگران یک کارخانه نساجی دست به عملیات وحشیانه و ستمگرانه زده بود. این تیره روزان به جای آنکه برای خود اضافه دستمزدی تحصیل کنند ضربه های چماق،

و رهبران سندیکایی آنها، میله‌های زندان را تحویل گرفتند. روی این جریان مخالفین که مبارزات انتخاباتی خود را آغاز کرده بودند نسبت به گرانی زندگی و اوضاع فلاکت‌بار خانه‌های رسیف با جار و جنجال و پیگیری دست به اعتراض زدند. گرسنگی و آلودگی‌های مفلوک برای گروه مخالف دولت بهانه حملات انتخاباتی بود.

در چنین شرایطی بود که حاکم یا نماینده دولت به‌عللی که هرگز بر کسی معلوم نشد آشکارا رئیس پلیس را که مورد نفرت قاطبه مردم بود به‌جانشینی خویش انتخاب کرده بود. برای ارتقاء حیثیت و اعتبار دولت به تدارک این مبارزه دست زد. او با نمایندگان قوه فدرال، با مؤسسات مشاورگفتگو و مذاکره کرده بود و فکر اجرای برنامه ساختمانهای ملی را در دهانها انداخته بود: برنامه ساختمان خانه‌های ارزان برای افراد فقیر و تنگدست. کوسم می‌گفت همه اینها نمایش و تظاهر است. در کنار جاده‌یی که به‌شهر می‌رسد، و یا بهتر، کنار جاده‌یی که به‌فرودگاه منتهی می‌شود آنها نیم دو جین خانه خواهند ساخت تا مسافرین خارجی از اقدامات بزرگ دولت تحت تأثیر قرار گیرند و بقیه خانه‌ها همچنان روی کاغذ خواهد ماند. روی کاغذهای آبی نقشه‌کشی و روی کاغذهای گاهی مطبوعات رسمی. مبارزه علیه حلبی‌آباد عمرش درازتر از مبارزات انتخاباتی نخواهد بود و پس از انتخابات دوباره به‌صورت نخست، به‌صورت همیشگی خود باز می‌گردد: فقرا در آلودگی‌هایشان فراموش می‌شوند و دولت همه کوشش خود را صرف پرکردن جیب پر شورترین طرفدارانش خواهد کرد، و برای پرداختن به سایر مسائل فرصتی نخواهد داشت.

بیانات و توضیحات کوسم با اکثریت آراء پذیرفته نشد. در میان حضار مردی بود به‌نام ژانواربوکه در اداره پلیس آریاس کار می‌کرد و مورد توجه دولتیها بود. او با حجب و ملاحظه اظهار کرد که شاید

دولت این اندازه‌ها هم بد نباشد، شاید هم هدفهای خوب داشته باشد و شاید هم همه بتوانند در خانه‌هایی که دولت در جاده فرودگاه بنا خواهد کرد منزل کنند. اما از سادگی این دهقان بدبخت که همه دروغهای شاخ‌دار را باور کرده بود کوسم به‌قهقهه خندید. ساختمان این خانه‌ها نخست مقاطعه‌کارانی را که از طرف دولت انتخاب می‌شوند ثروتمند خواهد کرد آنگاه که ساختمانها به‌پایان رسید این خانه‌ها برای کسانی که «خوب» رأی داده‌اند منزل خواهد شد. این خانه‌ها برای آنها، برای سکنه این حلی‌آباد، برای کسانی که هیچ‌گونه اعتبار و نفوذی ندارند و کسی پشتیبانشان نیست ساخته نشده است. کوسم با اینگونه مبارزات که هدفشان در آستانه انتخابات جلب رأی‌دهندگان بود آشنایی فراوان داشت. لازم نیست به یک میمون پیر کسی ادا و اصول درآوردن بیاموزد... و تازه اگر قبول کنیم که به قول ژانواربو نیتها و هدفها خوب باشند به‌هرحال جریان به‌زودی منحرف می‌شود. شاید آن مداخله می‌کنند و همه کارها خراب می‌شود. کوسم برای رفتایش ماجرای رئیس جمهور «اپیتاسیو پسوآدو» را شرح داد. او مردی بود از نوردست که در یکی از شهرهای پاراهیا به دنیا آمده بود، نزدیک همان محلی که زادگاه کوسم بود. این رئیس جمهور افکار بلندی در سر داشت: می‌خواست نوردست را از بلای خشکی برهاند. از بهترین مهندسان کشور دعوت کرد، و برنامه وسیعی شامل ساختمان سدها و جاده‌ها تنظیم کرد مقادیر زیادی ماشین‌آلات از کشورهای خارج خریداری کرد و انبوهی از کارگران را به کارگمارد. اما به‌زودی دشواریها آغاز شد: قسمت اعظم پولی که از طرف حکومت فدرال فرستاده می‌شد به‌جیب سیاست‌بازان سرازیر می‌گشت و کارها پیشرفت نمی‌کرد. پس از یک شکست پر جبار و جنجال و یک رسوایی وحشتناک که چنانچه باید و شاید از سوی مخالفان مورد بهره‌برداری

قرار گرفتند ایتاسیو از دولت کناره‌گیری کرد و کارها در همانجا متوقف شد. ماشینهایی که می‌بایست برای حفر چاهها و ساختمان سدها به کار روند و آب سراسر نوردست را تأمین کنند میان صحرا فراموش شدند و مانند استخوان بندی گاوهایی که در خشکسالی می‌میرند به‌گرد و خاک تبدیل گشتند.

سرانجام بجز ژانوار یو همگی با کوسم هم‌عقیده شدند. تازه ژانوار یو هم نزد خودش قانع بود و به همین دلیل از دولت و از اربابش دفاع نکرد.

جریان وقایع درست همان بود که کوسم تشریح کرد:

برای آنها امیدی نبود که بتوانند از مرداب و از آلونکهایشان خارج شوند. بنابراین می‌بایستی با دندان و با چنگال از خود دفاع کنند تا این کلبه خرابه‌ها را ویران نکنند و آنها را به کوچه نریزند. تصمیم گرفتند و انتخاب راه مبارزه با این بلا، فوری و ضرور بود و در این باره آنها به عقل و به صلاح اندیشی کوسم رو آوردند. مرد افلیج خواهش آنها را پذیرفت و از روی تخت‌خوابش رهبری جنگ «سمج» را به‌عهده گرفت، جنگی که پیروزی آن در قبال نیروهای دولتی و پلیس همه‌جا منعکس شد.

نخست تصمیم گرفتند که از آن پس فقط یک روز یا بهتر یک شب را در هفته صرف ساختمان کلبه‌های تازه کنند؛ به این ترتیب که کار شبانگاه آغاز شود و پیش از طلوع آفتاب به پایان برسد. و این نقشه اجرا شد، در طول هفته اهالی مصالح ساختمانی را جمع‌آوری می‌کردند. برخی تخته‌های کهنه از شهر می‌آوردند، عده‌ی ورقه آهن یا جعبه‌های خالی فراهم می‌کردند. بعضیها مأمور بریدن شاخه‌های پالده‌توویه می‌شدند و دسته‌ی هم مانند گربه‌های وحشی از تنه درختهای نارگیل ساحل بالا می‌رفتند و برگ نخل می‌چیدند.



هنگامی که طبق قرار قبلی هشدار داده می‌شد که نگهبانان مسلح نزدیک می‌شوند مأمورین تهیه برگ نخل و ایاف درخت نارگیل مانند پرنده‌های دریایی از نوك درخت تا روی شنهای نرم ساحل پرواز می‌کردند. برگهای نخل، شاخه‌های پاله‌توویه، گل و حلیب خالی، ورقه‌های آهن، همه را در یک نقطه سوق‌الجیشی که زیر برگهای پاله‌توویه مخفی بود متمرکز می‌کردند.

در روز موعود محله را هیجان فرا می‌گرفت. همه مراقب و در کمین فرا رسیدن شب بودند. نقشها مشخص می‌شد: برخی می‌بایست کارکنند و برخی وظیفه داشتند در نمایشاتی که به‌منظور انحراف توجه مسئولین امور ترتیب داده می‌شد شرکت جویند. مقارن غروب آفتاب در بخشهایی که نسبت به محل ساختمان کلبه‌های جدید هر چه دورتر بود مجالس جشن و سرگرمی ترتیب داده می‌شد: «پاستوریل»<sup>۱</sup> (رقصهای محلی)، «ماراکاتو»<sup>۲</sup> (رقص افریقایی) و «بومبامبوآ» «نمایش فولکلوریک»<sup>۳</sup> تقریباً همیشه نمایش بومبامبوآ شور و هیجان بیشتری داشت و برای تحت‌الشعاع قرار دادن سر و صدای کارهای ساختمانی مناسب‌تر بود. همین که تماشاگران که بیشتر زنها بودند در میدان حلقه می‌زدند گاو وارد می‌شد و گاوچران آواز می‌خواند:

آمد، گاو شخم‌زن من

آمد که هنرهایش را نشان دهد

آمد که زیبا برقصد

آمد که پا بردارد

آمد که برقصد

همینجا، در میدان

زیرا صاحب خانه

خیلی پولدار است

1. Pastoril 2. Maracattu

۳. Folklorique : متعلق به فرهنگ توده‌ای و عامیانه. م.

وگاو رقاص به فرمان گاوچران می رقصید، می جهید و می چرخید تقریباً همیشه سبستین بود که یک جعبه بزرگ نقوایی با دو شاخ بزرگ گاو روی سرش می گذاشت و با مهارت هیجان انگیز نقشش را ایفا می کرد. گاه به گاه سبستین شاخهایش را به ماتحت تماشاگرانی که مورد لطفش نبودند فرو می برد... و در میان شادی و سرور عمومی دوباره رقص شروع می شد: «های! های! گاو من» و آواز دسته جمعی پاسخ می داد: «هه! بومبا! خوب برقص. هه! بومبا! درست پا بردار! هه! بومبا، مردم را متفرق کن! هه! بومبا.» هر بار که صندوق بزرگ به صدا درمی آمد بناها از فرصت استفاده می کردند برای اینکه علائم مشخص کننده مرز را که بازرسان در زمین فرو کرده بودند بیرون بیاورند و در فاصله دورتری قرار دهند و به این ترتیب فضای قانونی تازه ای برای ساختمان ایجاد کنند. آنگاه تیرهای ساختمان را در لجن فرو می کردند. شاخه ها را به هم میخ می زدند و همه آنها را با گل می پوشانند. جار و جنجال بومبالموبوآ صدای کارگاه را تحت الشعاع قرار می داد. و اگر برحسب تصادف یکی از بازرسان رسمی از آنجا عبور می کرد با ادای جملات زیبا او را منصرف می کردند و گاو با مهربانی فراوان به او ادای احترام می کرد. اما اگر، با وجود همه اقدامات، بازرس سخت می گرفت و برای بازدید از محل کسب و اطمینان از اینکه با استفاده از تاریکی شب کسی مشغول ساختمان یک کلبه تازه نیست تمایل جدی نشان می داد، آنگاه بازیکنان تازه بی که نسبت به نقش خود آگاهی کامل داشتند وارد صحنه می شدند. آنها دو رگه های خوش بر و رویی بودند که نخست به این آقایان لبخند می زدند و آنگاه با اصرار پیشنهاد می کردند که به طرف شهر، یعنی درست در جهت مقابل کارگاه با هم گردش کنند. معمولاً بازرسان در مقابل وسوسه تسلیم می شدند و به راه می افتادند تا با زیبا رویان سازمان ضد جاسوسی

کوسم گلی بگویند و گلی بشنوند.

دو نفر از آنها به‌ویژه ماهر و کارآمد بودند: کلوتیلدوزیتا دوست جدایی ناپذیرش که هنوز خیلی تازه جوان بود. آنها خیلی خوب سی‌دانستند که در مقابل حمله‌های نمایندگان نظم و در برابر پیشنهادهای وقیحشان چگونه مقاومت کنند. آنها که همیشه با هم بودند، از هرگونه وعده‌ی دریغ نمی‌کردند، هوس مردها را برمی‌انگیختند اما هر بار موفق می‌شدند که صحیح و سالم خود را از معرکه بیرون بکشند، دست آخر از لبهایشان و یا از نوک پستانهایشان درست آن اندازه مایه می‌گذاشتند که بتوانند نگهبانان قانون را از انجام وظیفه غافل سازند و به این ترتیب کار ساختمان تا سحرگاه ادامه می‌یافت.

هنگامی که طلوع روز می‌خواست آغاز شود سازندگان کار خود را به پایان رسانده بودند و تمام فضای موجود میان حدود خانه‌ها و سرزهای جدید را پر کرده بودند. بقیهٔ مصالح را که سی‌بایست هفتهٔ آینده به کار آید با عجله جمع‌آوری می‌کردند آنگاه در رودخانه استحمام می‌کردند و با آرامش تمام به دنبال استراحت و خواب می‌رفتند.

به محض طلوع آفتاب بازسان پیدا می‌شدند. همیشه در میان آنها یکی بدگمان‌تر از دیگران وجود داشت و به نظرش چیزهایی می‌رسید... فکر می‌کرد که نمای کلبه‌های آخر یکسان نیست... به نظرش می‌رسید که گلهای تازه می‌بیند و زمینها تازه زیر و رو شده‌اند... اما علائم تحدید برجایشان قرار داشتند و شهادت می‌دادند که جای تردید نیست و امر صادره رعایت شده است و از دستور مقامات پیروی گردیده است.

کوسم با خرسندی می‌گفت: «قوانین محترم شمرده می‌شوند اما اجرا نمی‌شوند.»

و بدینسان «سمج-ده» همچنان به توسعهٔ خود ادامه می‌داد.



آنجا که می بینیم چگونه  
ژوانو-پلو آموخت که به کمک آینه کوچک کوسم  
همسایگانش را بهتر بشناسد

سمج-ده توسعه می‌یافت. اکنون دیگر خانه‌های چوبی و گلی تا کنار آب ادامه یافته بودند. انگار که جزر و مد تلی از کدوهای قلیانی سیاه شده را وازده و زیر درختان پاله‌توویه پراکنده است.

در کوجه‌های پیچ در پیچ آن سردمی رفت و آمد داشتند که ژوآئو-پلو آنها را نمی‌شناخت. اما شگفت‌انگیز بود که کوسم همگی آنها را می‌شناخت. هرگز آنها را از نزدیک ندیده بود، هرگز با آنها حرفی نزده بود اما در سایه وجود آینه‌اش همگی را از دور می‌شناخت. هنگامی که آنها از جاده می‌گذشتند آینه تصویرشان را به کوسم نشان می‌داد.

آشنایی با این تصاویر، اطلاعات دقیق به‌دست آمده را از راه سکنه قدیمی‌تر- آنها که اغلب از او دیدن می‌کردند تکمیل می‌کرد. روزهای یکشنبه و روزهای تعطیل این دوستان قدیمی به‌سراغ کوسم می‌آمدند و از تغییرات و تحولات تازه‌یی که در ده روی داده بود، از قیافه‌های تازه‌یی که دیده می‌شد، از ولادتها و از سرگ و میرها او را مطلع می‌کردند. و ژوآئو-پلو به‌نوبه خود از راه کوسم از همه

این وقایع یا دست کم از آنها که به نظر دوستش آن اندازه جالب بودند که به تفصیل بازگو شوند با خبر می گشت.

پس از پایان کار روزانه و پیش از بازگشت به خانه همیشه طرفهای عصر ژواآئوپلو به خانه کوسم می رفت و تا هنگام شام آنجا می ماند. در حالی که آنها با هم صحبت می کردند مرد افلیج با آینه جیبی خود مشغول صید تصاویر بود. گاه به گاه اگر صحنه بی جالب بود آنرا به ژواآئوپلو هم نشان می داد و بدینسان بود که کودک از ماجرای زندگی دو نفر دیگر هم آگاه شد.

دو نفر دیگر که مانند شیکو به ناحیه درختان پاله توویه آمده بودند تا در پناه آلونکهای تیره و تار خود را پنهان کنند، مانند خرچنگهای گه آمو در قعر سوراخهایشان پنهان می شدند. از این دو نفر یکی ماتیو بود که او را «ماتیوی سرخ» لقب داده بودند و دیگری ایدالینا پیرزن سیاه پوست بود.

ماتیو پدری آرام بود. در آستانه در خانه اش می نشست و زندگی را به بافتن توری برای صیادان بسر می آورد. با اینحال ماتیو برای فرار از چنگ پلیس به این ده آمده بود. او هرگز با دستهای خود مرتکب جنایتی نشده بود که اکنون با ندامت و پشیمانی از آن یاد کند. تنها جنایتش این بود که با موهایی به دنیا آمده بود که رنگش با رنگ موهای همشهریهایش تفاوت داشت: موهایش به رنگ سرخ آتشی بود. ماتیو برای خود پدر و مادری نمی شناخت، اما این شایعه وجود داشت که او فرزند یک ملوان آلمانی است که به هنگام توقف کشتی در بندر رسیف مرتب به یکی از کوچه هایی که محل سکونت زنان بدکار بود رفت و آمد می کرد. ماتیو درباره این مسأله بحث نمی کرد. و آن زمان هم که هنوز کودک بود و لقب «سرخ» را به او دادند اعتراضی نکرده بود. چه بسا که از این لقب احساس نوعی غرور هم می کرد

زیرا هرگز به نظرش نمی‌رسید که بعدها ممکن است رنگ موها تا این اندازه زندگی را برایش دشوار سازد. هنگامی که گرفتاریها و دردها آغاز شد او در کارخانه‌هایی در ژوبوآتا او کار می‌کرد.

در آن زمان که مصادف با دوران بحرانها و آشفتگیهای اجتماعی بود ژوبوآتا او مرکز نهضت‌های کارگری و حتی در سراسر کشور مهمترین کانون فعالیتها و تحریکات کمونیستی به‌شمار می‌آمد. هیئت حاکمه که نفوذ روسها را در آن بخش قابل توجه می‌دانستند آنجا را «مسکو-سینو» یا مسکوی کوچک می‌نامیدند. ماتیو نسبت به این جریان‌ها بیگانه بود و جز به حرفه بافندگی خود به‌چیز دیگری فکر نمی‌کرد. اما ناگهان دریافت که سیر حوادث او را هم به‌دنبال کشیده است و پایش را وارد مبارزه کرده است. مبارزه‌یی که به‌زودی پلیس را نگران و مراقب ساخت و حتی او را نسبت به اعمال محرکین و تهدیدی که برای امنیت داخلی کشور در برداشت بدگمان ساخت.

در طی پرسشها و بررسیهایی که از طرف پلیس در محافل کارگری انجام شد به ماتیوی سرخ زیاد اشاره می‌شد. اما هیچکدام یک مورد مهم و جدی به نظر نمی‌رسید. شاید صحبت بر سر این بود که برخی از کارگران هنگام خروج از کارخانه به او سلام می‌کردند و پلیس که همواره در آن حوالی مراقب اوضاع بود به این سلامها توجه کرده بود. رفقای ماتیو به او می‌گفتند: «سلام، سرخ».

و چون رنگ سرخ موهایش از زیر کلاه کاسکت دیده نمی‌شد ژاندارمها به‌زودی این سرخ را به معنایی گرفتند که به‌هیچوجه مورد نظر کارگران نبود و به‌دنبال این تعبیر تشخیص دادند که ماتیو قادر به خطرناکترین توطئه چینیهاست.

بنابراین سرخ را به کلانتری احضار کردند تا درباره روابط مخفی‌اش با سرخهای دیگر توضیحاتی بدهد. و از آنجا که هرگونه



رابطه‌یی را انکار می‌کرد و مدعی بود در این باره کمترین چیزی نمی‌داند یقین کردند که او خیلی خطرناک‌تر و خیلی سرخ‌تر از آنست که به ظاهر می‌نماید. از آن پس زندگی ماتیو جهنم شد. هفته‌یی نمی‌گذشت که پلیس به سراغش نیاید.

اگر دیگری در کارخانه‌یی منفجر می‌گشت، اگر در میعادگاهی پسر رئیس کارخانه تیر می‌خورد، اگر در شهر اسکان وقوع اعتصابی شایع می‌شد، پلیس برای کشف عامل همه این جنایات بجز نشانی خانه «سرخ» رد و اثر دیگری نمی‌شناخت. بدین‌قرار ماتیو بیشتر وقتش را پشت میله‌های زندان می‌گذراند نه در اتاقی که در حومه شهر ژوبوآنا او داشت. واقعیت هم این بود که سرخ‌های حقیقی ماتیو را خیلی ساده‌لوح و ابله می‌دانستند برای اینکه کمترین نقشه انقلابی را با او در میان بگذارند. ماتیو هرگز با آنها سروکاری نداشت.

و آنها هم هرگز کوششی نکردند تا افکارشان را به او بقبولانند. آنچه ماتیو در مورد خواسته‌های اجتماعی آموخته بود از مطالبی سرچشمه می‌گرفت که در اجتماعات و تظاهرات سیاسی شنیده بود، تظاهراتی که در میدان مقابل زندان او برگزار می‌شد؛ او شنیده بود که می‌گویند برای نجات مردم از چنگال فقر و گرسنگی باید مبارزه کرد. اما چگونه می‌توان مبارزه کرد؟ با کدام سلاح، سیاست‌بازانی که در میدان سخنرانی می‌کردند این مسائل را روشن نمی‌کردند و بدون تردید، و حتی امروز هم، ماتیوی سرخ همچنان نمی‌داند که چگونه می‌توان مبارزه کرد.

ماتیو که دیگر از این همه بازپرسیها و زندانی شدن‌ها و از دردسرهای جورواجور به‌ستوه آمده بود ناگهان یک روز کارش را رها کرد و به آفاگادو آمد تا میان درختان پاله‌توویه مخفی شود. او یکی از نخستین کسانی بود که به این ناحیه آمد، ناحیه‌یی که بعدها به تسخیر

حلبی آباد سمج-ده درآمد...

ایدالینای سیاه هم به میان درختان پاله توویه پناهنده شده بود. اما نه به سبب ترس و وحشت. بلکه به خاطر شرمندگی و ننگ از واقعه‌یی که برای دخترش «زفینا» اتفاق افتاده بود. ایدالینا همیشه زنی نیکوکار و نسبت به وظایفش وفادار بود. او با احتیاج و نیازمندی آشنایی داشت اما هرگز فقر از راه راست منحرفش نکرده بود. هنگامی که دخترش، دختری که مورد پرمتش و ستایشش بود به راه خطا گام نهاد و تسلیم هوی و هوس شد ایدالینا نتوانست این وضع را تحمل کند. ناچار خانه کوچک و مناسبی را که در محله «برج» داشت ترك گفت و به آلونکی در میان گل و لای مردابها پناه آورد.

ایدالینای سیاه سالیان دراز در خانه ثروتمندان آشپزی می کرد و درآمد خوبی داشت. آشپز ماهری بود و هیچکس نمی توانست مانند او غذاهای خوشمزه درست کند بخصوص غذاهای محلی «باهیا» سرزمین سولدش را خیلی خوب می پخت. هنگامی که بدبختی به دخترش روی آورد او در خانه سناتوری در «دربی» کار می کرد و جایش خیلی خوب بود. زفینا در بجهوه طراوت جوانی بود. به زحمت تشخیص داده می شد که دورگه است و با آن موهای مجعد به نظر نمی رسید که از نژاد آن مادر باشد. این همه لطف و ملاحظت سبب شده بود که قلب ایدالینا نسبت به دخترش سرشار از عشقی آمیخته به تسلیم و اطاعت باشد. ایدالینا با همه قدرتش می کوشید تا زفینا با رنج و تنگدستی، با گرسنگیهایی که خودش کشیده بود، با ناراحتی زندگی در آلونکها آشنا نشود و مانند سایر دختران محله پا برهنه راه نرود. بدینسان زفینا در تجمل و ناز و نعمتی بزرگ شد که مادرش به بهای کار پر زحمت آشپزی کنار اجاق برای او فراهم می کرد، مانند پدرش که غلام بود و در گذشته در یک آسیاب شکر مدام کنار دیگران زندگی را بسر

می آورد.

اما شبها که ایدالینا به خانه اش می آمد و در عالم خلسه محو تماشا و تحسین زیبایی دخترش می شد که گوشتالو و با نمک شده بود و دندانهای براق و گیسوان سیاه دیوانه کننده یی داشت، احساس می کرد به پاداش همه زحمات و همه محرومیتهاش رسیده است.

فرار زقینا برای ایدالینا ضربه سختی بود و چون او در خانه تنها ماند متوجه شد همسایه ها که همه چیز را می دانستند به ظاهر برایش دلسوزی می کردند اما پشت سر به او می خندیدند. در دکان نانوايي و بقالی این ننگ و رسوایی او را به مسخره می گرفتند. ایدالینا که دیگر تاب نداشت از آن محله ناپدید شد و برای سکونت به «سمج ده» رفت. آنجا دیگر کسی از بدبختی او آگاه نبود و می توانست منزوی و دور از مردم با استفاده محدود از هنر آشپزی اش به زندگی محقری ادامه دهد.

آش مانیوک و یا حلیم می پخت و آنرا در سینی می ریخت و برای فروش به «میدان صلح» می برد.

ایدالینا خیلی زود توجه و محبت همسایگان را به خود جلب کرد. او با کسی کاری نداشت اما اگر زنهای آن حوالی می خواستند با او سر صحبت باز کنند همیشه خود را صمیمی نشان می داد و هنگامی که به کمکش نیازی بود از خدمت دریغ نمی کرد. به یاری زائوها می شتافت، از بیماران پرستاری می کرد و به محض زین جان سخت که با دمی به زندگی بسته بودند یاری می داد تا جان بسپارند. دعاها یی می دانست که هر کدام تأثیر خاصی داشت و گذر از دروازه آن دنیا را بر آنها که در حال نزع بودند آسان می ساخت. خلاصه همگی بر این عقیده بودند که ایدالینا وجودی است سودمند و گرانبها.

روزی کودک کوچکی را به او سپردند تا بزرگش کند. او اسکار-لیندو پسر زقینا بود. ایدالینا در وجود این بچه خوشبختی را باز یافت.

او را به همه نشان می‌داد و از تحسین و تمجید زیبایی مادرش لب فرو نمی‌بست. حتی عکسی از او که کلاه پرداری به سر و دستبند طلائی به دست داشت به همه نشان می‌داد تا تحسینش کنند. اما اگر شنونده از چگونگی این داستان غم‌انگیز آگاه نبود و می‌پرسید چرا دخترش به این ده نمی‌آید تا نزد او زندگی کند، ایدالینا فوری موضوع صحبت را عوض می‌کرد. آهی می‌کشید و با چشمانی پر از اشک درباره‌گرانی زندگی حرف می‌زد.

و بدینقرار سالیان دراز ایدالینا در سایه عنایت خداوند و بهره‌مند از عزت و حرمت مردم ده زندگی می‌کرد تا روزی که دوباره آتش شرمندگی و ننگ در قلبش زبانه کشید. بار دیگر رفت تا خود را پنهان کند و هیچکس نفهمید که او کجا رفت اما پیش از آنکه این واقعه غم‌انگیز سکون و آرامش مرداب را بر هم زند چه بسیار آبها که در بستر رود کاپی باریب جاری شده بود و چه بسیار آبها که از زیر پلهای رسیف گذشته بود و چه بسیار داستانها که همراه جنجال و غوغای امواج آمده بودند به دریا رفتند و پایان پذیرفتند...

اگر کوسم همواره محترمترین سیمای «سمج‌ده» بود و اگر به ایدالینا بیش از همه حرمت می‌گذاشتند بدون تردید شیکو افسانه‌بی‌ترین شخصیت به‌شمار می‌آمد: شیکو مانند خدایان اساطیر بود: همه کس از او سخن می‌گفت بدون اینکه او را ببیند. فقط می‌دانستند در درون کلبه‌ای محقر و تاریک که همیشه درهایش بسته است او وجود دارد. در طی روز، هنگامی که با رفت و آمدهای مداوم محله پر از جمعیت و ازدحام بود، هیچکس نمی‌توانست ادعا کند که شیکو را در کوچه در حال گردش یا در حال خارج شدن از میخانه یا در حال وارد شدن به آنجا برای بالا انداختن گیلای عرق دیده است. مادام که خورشید در آسمان می‌درخشید و مردم به کسب و کار خود اشتغال

داشتند شیکو مانند حیوانی درکنام خود می ماند و جذامش را مخفی می کرد. هیچکس مزاحمش نبود، هیچکس در صدد بر نمی آمد که او را لو بدهد.

شیکو می توانست درکنج کلبه اش آسوده خاطر باشد زیرا مردم «سمج-ده» می توانستند جلو زبانشان را بگیرند. هیچکدام از آنها نمی رفتند وجود یک جذامی را اطلاع دهند تا اولیای امور به سوی ده بشتابند و او را بگیرند و به بیمارستان روانه کنند تا در آنجا پیوسد. شیکو فقط شبها پیدا می شد. با اینحال خیلی نادر بودند کسانی که دیده بودند در دل شب شیکو به سرعت عبور کند و به سوی رودخانه برود. رودخانه ای که بزرگترین عشق و هوس او بود. هنگامی که در ده زندگی خاموش می شد و در ظلمت مردابها ستارگان و کرمهای شبتاب می درخشیدند، شیکو قایق کوچکش «ژانگادا» را که در میان نیزاری نزدیک ساحل پنهان می کرد سوار می شد و روی آبهای آرام رود کاپی-باریب به راه می افتاد.

همچنانکه ژانگادا به میل امواج بر سطح آب می لغزد شیکو تور صیادی را به آب می اندازد و افکار و اندیشه هایش را در پهنای بیکران شب به جولان در می آورد و تا دمیدن سپیده سحر به این کار ادامه می دهد. این لحظه حظ و لذت اوست. لحظه ای است که احساس می کند زیبایی زندگی تا اعماق جانش رخنه می یابد؛ نوازش ملایم آبی که میان انگشتهایش می لغزد، چشمکهای ستارگان دور دست و سکوت دنیای خفته در این گاه است که شیکو می تواند با صفا و صمیمیت با رودخانه ها سخن بگوید و به شکوه هایی که آبهای آنها سر می دهند گوش کند. در شبهایی که ماه تمام است و مهتاب درخشان و مد بلند است و آبها به بالاترین سطح خود می رسند شیکو قایقش را تا آبگیر بزرگ پشت کاخ حاکم، آنجا که دو رودخانه بزرگ کاپی باریب و

به بریب به هم می‌پیوندند هدایت می‌کند. در میان این طشت عظیم که آبخاری از روشنایی نقره‌نم از قرص ماه در آن سرازیر است. شیکو به آرامی از ساحل دور می‌شود. اندیشه و خیالش به سیر و گشت می‌رود و در میان پیچ و خمهایی که ترسیم تاریخ این رودهای دلیر است گم می‌شود. مردم «نوردست» گمان دارند که این رودها دارای روحی ماجراجو هستند، ماجراجو نا آرام مانند روح خودشان:

برای حیوانات و برای رودخانه‌ها  
به دنیا آمدن همانا راه پیمودن است  
نمی‌دانم چه دارند رودخانه‌ها  
از سردریا

شیکو همراه با جریان جزر و مد پیش می‌رود و به رودخانه‌ها می‌اندیشد که با بی‌قراری و بی‌صبری سرازیر می‌شوند و در پیچ و خمها شبانشان را برای دیدار یکدیگر پنهان می‌کنند.

کاپی باریب از راهی دورتر، از کوهستان «ژاکارارا» واقع در ناحیه کاریری قدیم سرازیر می‌شود، روی صخره‌ها جست و خیز می‌کند، از شهرها و از دهکده‌ها می‌گذرد و همه ماجراهای زندگی سرتا و را باز می‌گوید. در آن زمان که موسم خشکسالی و نیازمندی است آهنگ آن آرام و آمیخته با فروتنی است. در بستر سوزانش رشته آب باریکی تقریباً بی‌صدا و خاموش جریان دارد زیرا چه بسا که با کمترین صدا همه این لبهای تشنه باخبر شوند، هجوم آورند و تا آخرین قطره آن را بنوشند، اما گاهی هم آهنگ آن سرشار از غرور و خودستایی است زیرا امواج غنی و پر نعمت آن که از بسترش لبریز می‌شوند از ثروت و غنای زمینها سخن می‌گویند، زمینهایی که گویی از برکت بارانهای بارآور و ثمربخش دیگر هرگز روی خشکی نمی‌بینند، آنها اندک اندک که سرازیر می‌شوند مناظر گوناگونی را در خود منعکس می‌کنند. مناظری که یکی از دیگری

دلپذیرتر است. بستر آن که از سنگ سخت است گسترش می‌یابد و به ناودانی شنی، وسیع و نرم مبدل می‌شود و چشم انداز خشک و بایر سرتاو با کاکتوسهای سیخ سیخ و برگهای کشیده «ما کامبیرا» جای خویش را به سبزی انبوه و مرطوب گیاهان باتلاقی می‌سپرد. از آن پس امواج با شکوه و مجلل در برخورد با شعبه‌های کوچک بی تفاوت و بی اعتنا به نظر می‌رسند. گو اینکه اینان باج و خراج خویش را همراه می‌آورند و در عبور از زمینهای سخت و سنگین نوردست در آنجا که هر لحظه آب تا سرحد برگرداندن مسیر خود دچار تردید می‌شود آنها را یاری می‌دهند.

این شعبه‌ها گرچه ساده و بی ادعا هستند اما آنها هم برای خود داستانی دارند تا بازگویند. برنج رود، غار رود، ترک رود، عسل رود، عرق رود، چوب رود، طوطی رود و سنگ رود و دیگر نمی‌دانم چه... کاپی باریب به طی راه خود ادامه می‌دهد اما در شوق و شور برخورد با شط دیگر، آنکه همسر و همطراز اوست، از خود بیخود است، «به بربیب» کجاست؟ شعبه‌های دیگری در حوالی مسیرش به او می‌پیوندند. کاماراژیب، مونتیرو، ژیبو. اما به بربیب کجاست؟ کاپی باریب به محض آنکه به سیف می‌رسد بسان دو بازوی نیرومند گشوده می‌شود. انگار می‌خواهد مانع فرار به بربیب گردد. سرانجام به آن می‌پیوندد، دو شط در هم می‌آمیزند، یکی می‌شوند و درهم غرق می‌گردند و پس از طی راههای دراز از شوق و لذت موج می‌گردند. آنها دو ماجراجوی نامدار هستند که از دیدار یکدیگر و از گفتگو درباره دلاوریهای هم خرسند و شاد هستند. در جوش و خروش این آمیزش آنها متلاطم می‌شوند، آنها که از فرط شادی سرمست و دیوانه شده‌اند نمی‌دانند به کجا می‌روند. از میان کناره‌های شنی مست و لرزان می‌گذرند، میان منجلاب می‌غلطند، در مردابهای آرام می‌خوابند

و در این هرج و مرج امواجشان میان جزیره‌ها و ترعه‌ها و مردابهاست که شهر دلپذیر رسیف استوارگردیده است. شهری که پایان همه ماجراهایی است که رودخانه‌ها بازگو کردند و زمزمه آن سرانجام در دل اقیانوس اطلس خاموش می‌گردد.

شیکو از خواب بیدار می‌شود و با قایقش روی شط‌کاپی باریب سربالا می‌رود. کارصید نزدیک است تمام شود و پس از آن مانند هر شب به سراغ دوست عزیزش کوسم خواهد رفت. کوسم یگانه دوست اوست. یکبار که در صدد بود با ژانکارا به میان دریا رود و دیگر باز نگردد نیکی و بردباری و شکیبایی کوسم سبب نجاتش شد. و در پناه این دوستی بود که طوفان توانست آرام بگیرد، کوسم می‌دانست چگونه شوق زندگی را در او بیدار کند. برایش بیان کرد که رنجهایی شدیدتر از رنج او و جذامهایی نفرت‌انگیزتر از جذام او وجود دارد و کسان دیگری هم هستند که در این دنیا بسر می‌برند و در اصل همه آدمها، بدون استثناء همگی تنها و تنها هستند. سربهای توری ماهی‌گیری در برخورد با آب صدای باران را روی بامها به یاد می‌آورد، شیکو توری ریز بافتش را از آب بیرون می‌کشد، نیم دوجین ماهی ساردین و «پیابا» را که از راه شکاف‌گوش به دام افتاده‌اند بیرون می‌آورد. به ندرت اتفاق می‌افتد که از انواع ماهیهای بزرگتر به دامش بیفتد. بطور کلی به جز «پیابا» یا ماهی شکم‌دنبکی با شکم پر از گل چیز دیگری نصیبش نمی‌شود. هنگامی که طلوع نخستین پرتوهای خورشید آغاز می‌شود شیکو قایقش را می‌بندد و می‌رود. تا کوسم را از خواب بیدار کند. آنها با هم صبحانه می‌خورند. اغلب هنگامی که شیکو می‌رسد، کوسم از خواب برخاسته و منتظر اوست. شبها خیلی زود می‌خوابد «توتونا» خاله پیرش می‌گوید: «او با مرغها می‌خوابد» اما در واقع از آن روز زود می‌خوابد که بتواند پیش از سحر بیدار شود و طلوع روز را در



آینه‌اش تماشا کند. شیکو ماهیها را به توتونا می‌دهد تا کوچکترها را فوری سرخ کند و اگر ماهی درشت‌تری باشد آنها را به بازار آفوگادو ببرد و بفروشد و با چند شاهی که به دست می‌آید برای او توتون و عرق و مانیوک بخرد.

آنها دوستانه از هر دری سخن می‌گویند. بوی ماهی سرخ کرده آب به دهانشان می‌اندازد و کوسم اسراری را با او در میان می‌گذارد که ممکن نبود با شخص دیگری در میان بگذارد. او می‌داند اگر رازی را نزد شیکو فاش کند چنان است که با سرده‌گوری حرف زده باشد. کوسم برای شیکو شرح می‌دهد که اوضاع روز به روز بدتر می‌شود، قحطی مدام شدت می‌یابد و دولت برای چاره‌جویی هیچ اقدامی نمی‌کند و سیاست‌بازانی که سرکار هستند به فکر پرکردن شکم خود می‌باشند اما همه این اوضاع دواسی نخواهد یافت. کوسم می‌داند که چه طوفانی در پیش است. به زودی طوفان درگیر خواهد شد. و این‌گناه مالکین اراضی است که اجازه نمی‌دهند اجاره‌داران زمینها را زیرکشت بگذارند و گرسنگی خود را رفع کنند. گناه صاحبان کارخانجات است که به کارگران حقوق ناچیزی می‌دهند اما فرزندان خویش را به سفر اروپا می‌فرستند و خودشان در آپارتمانهای مجلل شهر زنها را می‌نشانند. گناه دولت است که همه این جریانها را شاهد است اما وانمود می‌کند که چیزی نمی‌بیند.

شیکو درست درک نمی‌کند که چگونه ملت می‌تواند علیه اربابان زمینها که خود شریک و متحد دولت هستند و هم پلیس را در اختیار دارند، هم نیروی ناشی از پول را، دست به مبارزه بزند. کوسم به او پاسخ می‌دهد که به زودی خواهد دید: اکنون ملت نه به اندازه گذشته گیج و پرت است و نه تنها. زیرا متشکل شدن را آغاز کرده است. مردم جنوب برای مردم نوردست متحدین مطمئن و قطعی هستند از

جمله کارگران سائو-پلو، معدنچیان «متپاس رژه» و دهقانان ریوگراند جنوب. کوسم لاینقطع دربارهٔ روز بزرگی صحبت می‌کند که فرارسیدن آن نزدیک است.

به زودی دهقانان با زنبیلهای پر از میوه و سبزی از جاده می‌گذرند تا خودشان را به بازار آفوگادو برسانند. شیکو از دوستش اجازهٔ مرخصی می‌گیرد و با عجله به سوی آلونکش روان می‌شود. در آنجا خود را از خطر در امان می‌بیند، خطری که گویا از سوی همهٔ این مردمی که با آفتاب بیدار می‌شوند و بر می‌خیزند او را تهدید می‌کند.

آنجا که می بینم  
طغیان آبها، زمین و دریا را  
یکسان می کند

ژووانسیو نخستین کسی است که خبر هول‌انگیز را به سمج - ده می‌رساند. طرفهای عصر، هنگامی که از کار باز می‌گردد، به میخانه می‌رود تا گیلاس عرقی بنوشد و سایر مشتریان را از شایعه‌یی که در کارخانه شنیده است هرچه زودتر آگاه سازد.

سیل نزدیک می‌شود. در سرتا و به اندازه‌یی باران باریده است که سدها شکسته‌اند. کاپی باریب مانند دیوانه‌یی خشمگین و کف کرده چون ماری گرم‌زده سرازیر می‌شود. هم اکنون اوج طغیان در «توریتاما» است.

شنوندگان چندان هیجانی نشان نمی‌دهند؛ مانوئل پالیسو، صاحب میکده دو گیلاس پر از عرق می‌کند و آنها را روی پیشخوان جلوسبستین و ماتیسو سر می‌دهد. آنگاه با آرامش تمام می‌گوید: «یقین داری که این خبر راست است؟ یقین داری که حرف مفت نیست؟ مردم برای جلب توجه چه حرفها که اختراع نمی‌کنند! با اینکه اینجا باران نمی‌آید می‌توان باور کرد که جای دیگر چنان می‌بارد که رودخانه طغیان کرده است...»

ژووانسیو جواب می‌دهد: «آن بالا با اینجا تفاوت دارد. در سرتاوانگار که آسمان دارد به زمین سقوط می‌کند. به هر حال من چنین شنیده‌ام و همان را برایتان نقل کردم.»

باید یادآور شویم که هیچکس اضطراب و سراسیمگی بی‌اندازه‌ی نشان نداد. همه‌ی مشتریان که سکنه‌ی باتلاقها هستند با بلا یا خو گرفته‌اند خواه خشکسالی باشد و خواه طغیان، چه از سرتاوان بیاید و چه از مردابها. درد و رنج این مردم را محکم و پرطاعت کرده است و آنها خود را برای مبارزه علیه همه‌ی ظلمها و بیرحمیهای طبیعت قادر می‌بینند و برای هیچ و پوچ آشفته نمی‌شوند: بگذار سیل بیاید آنگاه آنها می‌دانند چگونه دست به کار شوند، همچنانکه در نوبتهای گذشته دست به کار شدند، مانند آن بار که همه‌ی ناحیه‌ی مردابها و درختهای نارگیل زیر آب رفته بود...

سباستین به شوخی می‌گوید: «طوفان نوح از این هم بدتر بود. با اینحال نوح توانست از آن فرار کند.»

رفقاییش می‌خندند و عرقشان را با لذت جرعه جرعه می‌نوشند. رشته‌ی صحبتی که با ورود ژووانسیو قطع شده دوباره ادامه یافت. آنها از جنگ خروسها صحبت می‌کردند و این موضوع برایشان به مراتب جالب‌تر از خبر طغیان آنها و سیل بود. سباستین باشور و حرارت فریاد می‌زند: «به‌شما بگویم خیلی دلم می‌خواست یک خروس جنگی ببینم که بتواند چند نوك پی‌درپی به پهلوی «طلایی» رفیقمان آناستاز بزند.»

آناستاز یک ستوان بازنشسته‌ی پلیس است. او سالها در داخل کشور در گردانهای سیار با راهزنان مبارزه می‌کرد اما سرانجام قانع شد که حق با راهزنان است و این به اصطلاح بدکاران رفتارشان با مردم خیلی بهتر از سربازهاست و برای هموعان خویش احترام بیشتری

قائل هستند و اگر آنستاز خودش راهزن نشد تنها از این رو بود که دیگر جوان نبود.

ناچار به این اکتفا کرد که تقاضای بازنشستگی کند و در «ساتتارو» اقامت گزیند و به تربیت و پرورش خروس جنگی بپردازد. از دو سال پیش بهترین خروس آن حوالی متعلق به این مرد خوش شانس است.

حتی می توان گفت بهترین خروس کشور، زیرا «طلایی» موفق شد که قهرمان کارآرو و قهرمان تاکارتینگا را که هر دو به عنوان قهرمانان ارزنده شهرت داشتند شکست بدهد، اگر مبارزه علیه راهزنی برای آنستاز منجر به پیروزی نشد (برعکس از یاد آوری مبارزه‌یی که به نتیجه چندان درخشانی نرسید ناراحت می شود). خروس «طلایی» چنان تاج حیثیت و افتخار به سرش زد که مردم به جای اینکه او را ستوان آنستاز بنامند نامش را با نام خروس مشهورش یکی کرده‌اند و او را «آنستاز طلایی» می نامند. آنستاز در خرسندی و رضایت از این پیروزی غوطه‌ور است و کوششی هم ندارد که این شادی و خرسندی را پنهان کند.

امروز آنستاز به میخانه آمده است تا به همه اطلاع دهد که خرومش تا دو روز دیگر با خروس مشهور دیگری که اصل آن از «پاراهیا» است مسابقه خواهد داد. پسر یک دکتر این خروس را به اینجا آورده است مخصوصاً برای اینکه او را با قهرمان رسیف به جنگ بیندازد.

آنستاز با آهنگی حاکی از شکسته نفسی گفت: «این جنگ خیلی تماشایی خواهد بود. البته طلایی هرگز بد نجنگیده است اما می گویند که خروس پراهیا هم که نامش «الماس» است تا امروز امید کسی را به باد نداده است. من ضامن می شوم که هرکس به تماشای این

مسابقه بیاید پشیمان نخواهد شد.»

بدین‌قرار آناستاز نه تنها برای طرفدارانش طبل تجمع را می‌کوبد بلکه می‌کوشد هواداران تازه‌یی هم‌گرد آورد تا سرمایه‌ناچیزش را تقویت کنند و به او امکان دهند که در مقابله با پسر دکتر و همه کسانی که با جیبهای پر با قطار همراه او خواهند آمد عرض اندام کند اما بهترین طرفدار «طلایی» خود سباستین است که به‌عنوان یک نماینده تبلیغاتی همراه با آناستاز همه میخانه‌های ناحیه را زیر پا می‌گذارد و وجوه شرط‌بندیها را جمع‌آوری می‌کند. او که به مأموریت خیلی مهم خود می‌بالد با اعتقاد و ایمان اخطار می‌کند که: «بچه‌ها برای ما ساعت شانس، ساعت آزادی و استقلال رسیده است. ما همه ثروتمند و میلیونر خواهیم شد.»

می‌گویند کسی که از پراهیبا آمده یک «پسر ارباب» است که عاشق جنگ خروس است بنابراین ما می‌توانیم با پول او جیبهایمان را پر کنیم. کافی است هرچه پول داریم روی قهرمان خودمان شرط‌بندی کنیم. اینها برای طلایی چیزی نیست، «الماس» معروف آنها همینکه پا به میدان بگذارد دیگر نمی‌داند به کدام طرف فرار کند و کسی قادر نخواهد بود او را بگیرد.

«ژوکا» که از تجسم جنگ بزرگ یکشنبه آینده به هیجان آمده است می‌گوید: «سباستین توجه حرفها می‌زنی؟ الماس پیش از این که فرصت «آخ» گفتن پیدا کند به زمین می‌خورد، گردنش می‌شکافد و جابجا می‌میرد.»

در آن محله هیچکس به اندازه او به جنگ خروسها علاقه نشان نمی‌دهد به خصوص از آن زمان که بیماری روماتیسم او را مجبور کرده است از شغل و حرفه‌اش دست بردارد. ژوکا در بارانداز آپولو کیسه‌های شکر را خالی می‌کرد.

در جوانی او به خوبی قادر به انجام این کار بود. حتی می‌توانست دو کیسه شکر را روی سرش حمل کند. سر سفره، سه جوجه را یکجا می‌خورد و شش بطری آبجو را می‌نوشید بدون این که برایش فشاری باشد. اما دوران این هنرنماییها طولانی نشد؛ در سی و پنج سالگی قوایش تحلیل رفت زیرا از ناحیه پشت به رماتیسمی دچار شد که دیگر رهایش نکرد. اکنون پنج سال از آن زمان می‌گذرد.

ژوکا پیرمردی است که به زحمت می‌تواند حرکت کند. پشتش خم و گردنش خشک شده و قادر نیست که کار جدی انجام بدهد. معاش او از راه انجام هرکاری که پیش آید تأمین شود. گاه برای این و آن دنبال کار و دستوری می‌رود، در بازی «بیشو» لوله‌ها را به بازیکنان می‌دهد و با چاقو کشتی از رفقای قدیمی خود اخاذی می‌کند. ژوکا که هر روز بیشتر عرق‌خوری می‌کند و اشتهايش مرتب کمتر می‌شود آشکارا تحلیل می‌رود.

اکنون یگانه عشق و آخرین عشقش جنگ خروسهاست. هر بار که جنگی برگزار می‌شود به یقین ژوکا یک بطری آب زیر بغل می‌زند و تیکه جلی در جیب کتش می‌گذارد و در میدان مسابقه حاضر می‌شود و آماده است برای این که مبارزان فرسوده را دوباره سر حال آورد. درگیر و در جنگ بطری را برمی‌دارد، دهانش را پر از آب می‌کند و گونه‌های پلاسیده‌اش را مانند بادکنک باد می‌کند و آنگاه به سر ملتهب حیوانها آب می‌پاشد.

هنگامی که خون جاری می‌شود با آن جلی که همراه دارد خون را از روی چشم حیوان پاک می‌کند تا جلو دیدش را نگیرد. در واقع ژوکا به نتیجه جنگ خروسها بیشتر اهمیت می‌دهد تا به خود جنگ. آنچه سبب می‌شود ژوکا غرق شور و هیجان گردد پروزی تمام عیار یکی از دو حریف است، هنگامی است که یکی از خروسها خروس



دیگر را با منقار دریده در حالی که نفس آخر را می کشد در میدان رهایش می کند. او این صحنه را دوست دارد. ژوکا خروس محتر را می گیرد و محرمانه گردنش را می بیچاند و بدینسان او را در مردن یاری می دهد.

و آنگاه به خانه اش باز می گردد و خروس را به سیخ می کشد و کباب می کند و با گوشت خروس مغلوب برای خود بساط سوری فراهم می کند.

میان ژوکا و همه دارندگان خروسهای جنگی یک نوع توافق ضمنی وجود دارد. به این معنی که خروس بازنده را همیشه تحویل دستهای نیکوکار ژوکا می دهند زیرا در طی مبارزه او از انجام مراقبتهای دقیق، از آب پاشیدن به سر خروس و از پاک کردن خونهای او دریغ نکرده است و البته پس از این همه فداکاری ژوکا حق دارد که غنیمتی به دست آورد. تنها یک روز این قرارداد ضمنی رعایت نشد و آن هم روزی بود که «بی رقیب» خروس مشهور متعلق به «نکو» بر اثر نوك تیز «طلایی» خون آلود شد و مرد. نکو، گاوچران «مادلن»، کفر می دانست که لاشه خروس بیچاره اش را به ژوکا بدهد که کباب کند و بخورد. او اعتقاد داشت که این جسد پر افتخار باید به خاک باز گردانده شود، به این خاکی که آنرا چنین نیرومند و دلیر ساخته بود. او شنیده بود که گورستان منحصر به افراد بشر نیست و برای حیوانات هم گورستانی وجود دارد. برایش نقل کرده بودند که در ایلیخی «لوندگرن» واقع در پولیتا برای اسبی که برنده بزرگترین جایزه مسابقه ملی شده بود (اسم این اسب موسورو بود). مزار با شکوهی ترتیب دادند و روی آن مجسمه اسبی را که روی پشتش دو بال داشت و در واقع «اسب فرشته» بود به پا داشتند.

نکو هم دلش می خواست برای «بی رقیب» چنین مزاری بسازد.

البته خیلی کم تجمل‌تر و خیلی ساده‌تر: زیرا بر رویهم اسب، اسب است اما خروس چیزی جز یک خروس نیست، نکو حتی در عالم خیال هم نمی‌توانست مجسم کند که لوندگرنها چه اندازه ثروت دارند که می‌توانند برای اسبهایشان چنین مزاری سراپا از مرمر و مفرغ بنا کنند. اما او بر حسب امکانات و توانایی خودش عمل خواهد کرد. برای «بی‌رقیب» آرامگاه مناسبی خواهد ساخت درست در حدود همان هفت گره زمین شرعی مسیحی. نکو خروس مرده را از جنگ ژوکا بیرون کشید، در حالی که ژوکا از این خلف وعده گیج و مبهوت شده بود.

او برای دفن کردن خروس به راه افتاد. ته حیاط گودالی حفر کرد و جسد تهرمانش را در آن جای داد و تا آنجا پیش رفت که صلیبی چوبی مزین به چند پراز دم خروس مرحوم را هم در خاک نرم گور فرو کرد.

و اما هنگامی که جنگ به فرار شرم‌آور یکی از دو مبارز به پایان می‌رسد و صاحب حریف فراری آنرا با خودش به مرغدان می‌برد ژوکا آن روز بدون شام می‌ماند و ناچار به میخانه می‌رود تا غم و اندوهش را در عرقهای مانوئل غرق سازد. امروز این گیل‌سهای عرق را برای تحریک اشتها می‌نوشد تا برای سوز یکشنبه آینده آماده باشد زیرا در آن روز فرصتی خواهد بود تا یکی از این دو تهرمان معروف را کباب کند و بخورد. او یقین دارد که این سوز دایر خواهد شد زیرا مگر نه اینکه هر دو مبارز از خروسهای ممتاز بودند و هیچکدام در شرایطی نبودند که مانند یک مرغ خیس پا به فرار بگذارند؟ آنها تا پایان مقاومت خواهند کرد و هر دو برای اعتبار نام و حفظ شهرت خواهند جنگید و جنگ پایان نمی‌پذیرد مگر به بهای مرگ یکی از دو تهرمان و ژوکا از گوشت آن، گرچه سفت خواهد بود به سوزی خواهد رسید.

افسوس! جنگ بزرگ صورت نخواهد گرفت انسان نیت می‌کند اما خداوند باید وسیله‌ساز شود. خداوند همه دریاچه‌های آسمان را

بروی سرتاو و تمام صحراها باز کرده است و آبهای کاپی باریب و شعب آن به طرز سرسام آوری بالا می آیند. از کوهستان «ژا کارارا» واقع در قسمت علیای کشور - به بعد امواج شط کاپی باریب مانند یک اژدهای خشمگین آماس کرده اند، سدها را می شکنند و قطعه زمینها را می بلعند و همه سبزیها را با سرخی آبهای گل آلود خود می پوشانند. شعبه های ورتانت، کاماراژیب، تگیو همه غرش کنان برای حمله به کاپی باریب پیش می آیند اما هم اکنون سطح رودخانه بزرگ از شعبه هایش بالاتر آمده و پیوستن همه این نهرهای پر هیجان و عنان گسسته به یکدیگر با غوغا و هیاهوی وحشتناکی انجام می شود.

کاپی باریب و به برب که همواره با هم تفاهم کامل داشتند ناگهان در این هیاهوی لجام گسیخته دچار اختلاف شده اند. آنها به هم حمله می کنند چنانکه گویی دو دشمن درنده و بی رحم دچار بحران حسادت گشته اند. هر کدام گمان می کند که حق دارد هر چه دورتر برود و تمام زمینها را با طغیان خود فراگیرد. حتی شعبه های کوچکتر، مانند برنج رود، غار رود، ترك رود و عسل رود، همگی خشمگین شده اند و باجوش و خروش به صحرا تاخته اند و در حمله های خود کلبه ها را ویران و کودکان را خفه می کنند، چارپایان را می کشند و پلها را باخود می برند.

خبرها هر دم غم انگیزتر می شود. سباستین هم اخبار ترس آور و مضطرب کننده اش را پخش می کند. او که مدام دچار وسوسه کنایه و استعارات خاصی است و نر و ماده هایی را در حال زنا کردن مجسم می کند وضعیت را چنین تشریح می کند: «می گویند که رودخانه ها با شهوت تند اسبهای تخم کشی آنگاه که مست هستند سرزمینهای داخل را فرا گرفته اند. رود «پتریو» کارخانه را به زمین انداخته و آن را به بستر خود برده است. کارخانه تسلیم شده است بی آنکه مقاومت

کند. رود «موسورپ» هم خواسته است با کارخانه خود چنین کند اما او مقاومت کرده و رودخانه را عقب زده است. رودخانه تحریک شده همه شب پاهای او را می نسییده است با این حال باز هم کارخانه در برابر هوس او تسلیم نشده است.»

اکنون نوبت به زه - باردنا، دهقانی است اهل کوهستان، کوهستانی با جنگلهای تراشیده. او جز به زمینهایی که بتوان زیر کشت برد به چیز دیگری فکر نمی کند: «رودخانه سرازیر می شود در حالی که یک بار جزیره روی دوش حمل می کند. جزیره هایی از خاک سیاه و خاک سرخ که آنها را از صحرا و از باتلاق تکه تکه کنده است.» دهانش آب می افتد و از خود می پرسد آیا رودخانه این همه خاک را به کجا خواهد ریخت، این همه جزیره را کجا قرار خواهد داد، این جزیره هایی که اگر زیر کشت بروند خانواده های بسیار را از گرسنگی نجات خواهند داد.

«می گویند که طغیان هم اکنون دیگر به مرداب «مادر خدا» رسیده است... می گویند که دهکده کاپادو به کلی زیر آب رفته است و مردم ممکن است سیل به اینجا، به سیف، برسد.»

مردم «سمج - ده» دلشان نمی خواهد این تهدید خوفناک و وحشت انگیز را باور کنند. آنها اعتقاد دارند که می توانند با دعاهای خود هوا را تغییر دهند و مقدر و سرنوشت خویش را به مشیت و اراده خداوندی واگذار می کنند.

زه - لویی که ناچار خود را تسلیم خوش بینی کرده است می گوید: «شاید هم تمام این جنجال و هیاهو در میان راه فرو بنشیند و تنها انعکاس صدای طغیان به ما برسد. آخر آبهای رودخانه از سرچشمه خود تا ساحل باید زمینهای زیادی را فرا بگیرند...»

ماریا که فکر می کند دو بیچه کوچکش هنوز نمی توانند شنا کنند

نگران می‌شود و می‌گوید: «اما زه - لویی، اگر هم اکنون سیلها به ساحل نزدیک شده باشند چه می‌شود؟ سیل خائن است و نباید به او فرصت داد.»

با این حال مردم به سیل فرصت حسابی می‌دهند. هیچکس درصدد بر نمی‌آید که به یک ناحیه مرتفع‌تر و امن‌تر پناهنده شود. آنها همه چیز را به عهده تقدیر و به امید خدا واگذار می‌کنند معذک از بامداد شبانه رودخانه از خشم و خروش افزایش یابنده خویش علائم و نشانه‌های کافی به همراه می‌آورد: توده‌هایی از گیاهان سبز که از باتلاقها کنده شده و درهم پیچیده‌اند و حتی گاه به گاه یک درخت کامل که جریان آب برگهایش را درهم و آشفته ساخته است. این علائم همه حکایت از بدی اوضاع دارند و رودخانه‌ها واقعاً و جداً خشمگین هستند. تمام صبح باران آمده و پنداری همه دنیا در توده واحدی از آب غوطه‌ور گردیده است. آبی که باد از ابرها پایین کشیده و بر زمین فرود آورده است. باران درشتی بی‌دربی بر بام کلبه‌ها فرو می‌ریزد، در حصیرها نفوذ می‌کند و بامها را سوراخ می‌کند. آنگاه صدای تازه‌یی به این صداها افزوده می‌شود: صدای چکشی آبی که با جابجای درشت در قوطیهای خالی کنسرو می‌چکد.

در داخل کلبه‌ها هر جا از بام آب می‌ریخته این قوطیها را قرار داده‌اند تا گودال آب به وجود نیاید.

بعد از ظهر باران و انقلاب هوا آرام می‌گیرد. دوباره آفتاب پیروزمندانه پدیدار می‌گردد و همراه آن امید بازمی‌آید.  
همه جا شنیده می‌شود که:

«ما نجات یافتیم. هوا صاف می‌شود.»

مردم دوباره مطمئن می‌شوند و به سراغ خواب می‌روند.

ایدالینا پیش از سحر از خواب بیدار می‌شود. پاها و پشتش یخ زده است.

در تختخواب از این دنده به آن دنده می‌چرخد. از رختخواب خیس آب با صدا بیرون می‌ریزد. پیرزن سیاه ناگهان از جا می‌جهد: چراغ نفتی را که به دیوار آویخته است روشن می‌کند. پرتوهای زردرنگ آن در قشری از آب گل‌آلود منعکس می‌شود. کف کلبه به دریاچه‌یی تبدیل شده است. تختخواب و چهارپایه‌ها مانند اشیایی هستند که پس از غرق‌گشتی بر سطح دریا شناور می‌مانند، ترسی ناگهانی بر ایدالینا چیره می‌شود: آیا بلایی سر «بائئه» آمده است؟ دو پای در آب جفت می‌زند. پاهایش تقریباً پیچ می‌خورند، با یک دست پیراهن خوابش را تا بالای ران بالا می‌زند و در آن آب گل‌آلود با زحمت به سوی در عقب کلبه می‌رود. در را با شدت باز می‌کند. بی‌تاب است که بداند بر سر بائئه چه آمده. آنجا که اصطبل بود فقط آب می‌بیند. نه اثری از حیوان هست و نه از پرچینی که باشاخه‌های پاله - توویه ترتیب داده بود. سیل همه چیز را برده بود. ایدالینا به گریه می‌افتد:

— ای وای خوک بیچاره من... هر چه زحمت برایش کشیده بودم به هدر رفت... این همه زحمت کشیدم برای هیچ و پوچ.

اشکهای گرمش در آب یخ مرداب می‌چکد. رودخانه می‌غرد و با شور و شهوت کسی که بخواهد به زنی تجاوز کند کلبه‌ها را دور می‌زند و جدار آنها را با امواجش می‌لیسد و تکه‌های بزرگ گل را از آنها می‌کند. پنداری که تمام دنیا می‌خواهد خراب شود و فرو ریزد. ایدالینا ناگهان به یاد نوه‌اش می‌افتد و وحشت و هراسش دو چندان می‌شود. دوان دوان به کلبه باز می‌گردد و کارلیندو را که به آرامی در

تختخوابی از شاخه‌های پاله توویه - بالاتر از تختخواب مادر بزرگش خوابیده است بیدار می‌کند. لباسهای کوچک او را که روی چهارپایه بی‌قرار داشتند و هنوز در آبهای کلبه شناور است با عجله در معرض باد می‌آویزد تا خشک شوند. بچه را لباس می‌پوشاند، او را قلمدوش می‌گیرد و از دریون می‌رود تا کمک و یاری بخواند. هنگامی که از خانه خارج می‌شود، با نگرانی به اسکارلیندو می‌گوید: «کارلیندو خوب شانه‌هایم را بچسب که نیفتی. مواظب باش.»

کودک از شدت خواب و از شدت ترس می‌لرزد چیزی نمی‌گوید. تنها آه می‌کشد و ناله می‌کند و هر چه محکم‌تر شانه‌های مادر بزرگش را می‌چسبد.

دیگر کوچه‌بی در کار نیست. همه‌جا زیر آب است. تنها تیرهای تأثیر ناپذیر تلگراف و درختان نارگیل که در برابر حملهٔ سیل نوسان می‌کند از آن بیرون هستند. در نیمه تاریکی سحرگاه، ایدالینا به رهبری و هدایت غریزه‌اش کورمال کورمال به سوی کلبهٔ زه - لویی پیش می‌رود. ناگهان شیئی حجیم به او برخورد می‌کند، ایدالینا از جا می‌جهد. این شیء یک دستگاه توری‌بافی است که سیل آنرا همراه آورده است. دوکهای آن چنان به هم می‌خورند که گویی هنوز دستهای کارگری آنها را به حرکت در می‌آورد. اکنون، در این ساعت غمگین، کجا هستند دستهایی که روی آن دستگاه کار می‌کرده‌اند؟ آیا هنوز زنده هستند، آیا مانند دستهای او حرکت می‌کنند یا این که اکنون دیگر دستهایی مرده هستند، دستهایی سخت و سرد که آنها آنها را بلعیده‌اند؟

دستگاه دور می‌شود و سرانجام ناپدید می‌گردد. زن سیاه‌پوست سرش را تکان می‌دهد پنداری می‌خواهد تأسفهای بیهوده را از خود دور کند و می‌کوشد تا دربارهٔ نجات نوه‌اش که از سرما می‌لرزد و خیس

آب شده و هر دم بر شانه‌های او بیشتر سنگینی می‌کند چاره‌ی بیندیشد. نمی‌داند چگونه از چنگ آب فرار کند. هیچ خشکی دیده نمی‌شود و هیچ کشتی پیدا نیست و آب همچنان بالا می‌آید. هم اکنون هنگامی که ایدالینا از خانه خارج شد آب تا نیمهٔ رانش می‌رسید. حالا تقریباً تا به کمرش رسیده. کجا برود؟ تصمیم می‌گیرد از همان راهی که آمده به خانه‌اش بازگردد و امید مبهمی دارد که معجزه‌ی روی دهد و در آخرین لحظه او و نوه‌اش نجات یابند. با نهایت احتیاط پیش می‌رود. پس از اینکه پنجهٔ یک پایش را محکم در گل فرو برد آنگاه پای دیگر را بلند می‌کند. می‌ترسد بلغزد و می‌ترسد که اگر قدمی خطا کند کارلیندو میان سیل بیفتد. نزدیک است آخرین امید نجات را از دست بدهد که ناگهان معجزهٔ ظهور روی می‌دهد. درست روبروی او، پشت به نور، در افقی که خورشید از آن آمادهٔ طلوع است شبح عجیبی ناگهان پدیدار می‌گردد: او که عصایی در دست دارد روی امواج راه می‌رود و با وقار و متانت پیش می‌آید.

و بدینسان به چشمهای گرد شدهٔ ایدالینا تصویر مسیح نمودار می‌شود. آنچنان که بر حواریون ظاهر شده بود.

ایدالینا احساس می‌کند که گلویش فشرده می‌شود، قلبش از تپیدن باز می‌ایستد. می‌خواهد به زمین زانو بزند اما آب از سرش خواهد گذشت. یک لحظه بازوان لاغر اسکارلیندو را رها می‌کند، با دست خیس آهسته صلیبی روی سینه رسم می‌کند و در حالی که چشمانش پر از اشک است منتظر می‌شود که شبح نزدیک شود.

در این هنگام شبح شکل می‌گیرد: او شیکوی جذامی است که با لباسهای ژنده‌اش در «ژانگادا» نشسته است.

چنگک بلندی در دست دارد و به کمک آن با جریان آب مبارزه می‌کند و می‌کوشد که از برخورد با صخره‌های ساحلی اجتناب کند.



ایدالینا قادر نیست حتی یک کلمه بر زبان آورد. فقط لبخندی می زند، و این لبخند که حاکی از شادی و سعادت آسمانی است روی چهره آغشته به اشکش منجمد می گردد.

شیکو پیرزن و کودك را بلند می کند و آنها را در قایقش می نشاند. یقین این مرد به کمک آنها شتافته بود. پس از اینکه نیمه شب شیکو از کلبه اش بیرون آمد این سومین بار است که قایقش رفت و آمد می کند. کوسم و خاله اش، زه - لویی و خانواده اش را نجات داد و آنگاه به سراغ ایدالینا رفت. اما کلبه او را خالی یافت. توضیحات شیکو اندک اندک توجه کارلیندو را جلب می کند، پسرک روحیه اش را باز می یابد و می پرسد ژوآئوپلو کجاست؟ شیکو به او پاسخ می دهد که جایش اسن است، آنها در قلعه «بوداکو» هستند و هم اکنون ما هم به آنسو پیش می رویم. هنگامی که ایدالینا زبانش باز می شود از شیکو می پرسد چه کسی آمدن سیل را به او اطلاع داد. لبخندی روی لبهای کلفت و بد شکل شده شیکو نقش می بندد و خیلی خلاصه پاسخ می دهد: «خود رودخانه». او راست می گوید. زیرا رودخانه هیچ رازی ندارد که از جذامی پنهان باشد. سالها و سالهاست که آنها با یکدیگر صحبت می کنند و او این زبان آنها را در سخن گفتن با درختان پاله توویه و با قایقها و با صیادان خوب می داند.

شبی که فردایش طغیان شد، شیکو هنگامی که به ساحل آمد دریافت که وضع عادی نیست، مانند گاو که گوسانه اش را به مهربانی بلیسد رودخانه با غریو ملایمی شاخه ها را می لیسید، درختها را نوازش می کرد و به آنها هشدار می داد که خطر نزدیک می شود و باید با همه نیرو و قدرت ریشه ها و تنه هایشان را به یکدیگر تکیه دهند تا بتوانند در برابر خشونت و شدت جریان آب پایداری کنند. ممکن نبود شیکو اشتباه کند. او قایقش را در جاهای بلندی به یک درخت نارگیل محکم

بست و دوید تا کوسم را باخبر سازد. دربارهٔ امکانات و وسایل فرار از سیل آنها تدبیری اندیشیدند و توافق کردند. هیچکدام از این دو نفر دلشان نمی‌خواست با عدهٔ زیاد همراه باشند. پس بهتر این است که فکر پناهنده شدن به «تپهٔ اولیندا» یا «تپهٔ کلاه» و حتی «تپهٔ لذت» را از سر به در کنند زیرا معمولاً همینکه طغیان آغاز می‌شود همه به سوی این تپه‌ها فرار می‌کنند. آنها تصمیم گرفتند که به قلعهٔ قدیمی بوداکو بروند. این قلعه را هلندیها سه سدهٔ پیش در انتهای شبه جزیرهٔ اولیندا ساخته بودند و اکنون میان آب شیرین رودخانه و دریا خرنجنگها در آن جای گرفته‌اند. قرار شد در انتظار فرونشستن آب آنها به این قلعه پناهنده شوند و همین کار را کردند. پیش از اینکه سطح آب بیشتر بالا بیاید و کلبهٔ کوسم را تهدید کند شیکو قایقش را تا دم درخانهٔ دوستش آورد و به کمک آنای پیرمرد افلیج را در «ژانگادا» قرار دادند. این کار چندان زحمتی نداشت چون کوسم از یک کودک سبکتر بود. بجز سر همهٔ بدنش مانند چوب خشک و لاغر بود. و در آن حال که میان لحاف پیچیده بود کسی فکر نمی‌کرد که او یک موجود انسانی است بلکه بیشتر به یک دسته ترکه می‌ماند.

هنگامی که شیکو در پایان سومین رفت و آمد خود با ایدالینا و نوه‌اش به قلعه رسید خیلی بیش از آنچه انتظار داشت جمعیت در آنجا گرد آمده بود. گروهی از سکنهٔ «ساتو آمارو» با قایقهایی که از وسایل موجود مانند تنهٔ درخت، تیر یا تخته ساخته بودند خود را به آنجا رسانده بودند. آنها بدین ترتیب تا شبه جزیرهٔ الیندا از روی آب آمده بودند و از آنجا پیاده خود را به قلعه رسانده بودند. ژووانسیو و مانکو در میان این عده بودند و به ایدالینا کمک کردند تا از سربالایی تند قلعه بالا برود. ژووانسیو مدام آه و ناله می‌کند. فکر می‌کند که سیل خانه‌اش را فراگرفته، همهٔ آجرهای کاشی را از جا کنده... این

کاشیهایی را که با آن همه زحمت فراهم آورد و کف نرم کلبه‌اش را  
مفروش کرد. برای ماه‌ها کار هدر رفته افسوس می‌خورد، برای آن  
رفت و آمدها که انجام می‌داد، تا یکی یکی از کاشیها را زیر پیراهنش  
پنهان کند و در حالیکه از تماس سنگ سرد به بدنش چندشش می‌شد  
آنها را به خانه حمل کند و سرانجام همه این زحمات برای این بود که  
کف پر از گل و لای رودخانه با آنها مفروش شود! تمام روز ژوانسیو  
و ایدالینا در گریه و زاری از هم پشی می‌گرفتند: ایدالینا به خاطر غرق  
شدن خویش و ژوانسیو برای کاشیهایش.

روز فرا رسیده است. خورشید از این دریای گل جرقه‌هایی بیرون  
می‌کشد. شیکو یک بار دیگر قلعه را ترک می‌گوید برای اینکه به وسیله  
ژانگادا افراد دیگری را نجات دهد. اما اکنون دیگر قایقهای مجهزتری  
به کمک آنها شتافته‌اند. کشتیهای موتوری پلیس دریایی سیل‌زدگان  
را جمع می‌کند، برخی روی بامهای خانه‌های خود نشسته‌اند، برخی  
دیگر به شاخه‌های درختان نارگیل آویزان شده‌اند و گروهی روی یک  
تل سنگ که برای ساختمان جاده فراهم شده بود چمباتمه زده‌اند اما  
این تل اندک اندک زیر فشار وزن آنها در هم می‌ریزد. قایقها لبریز از  
انسانها و حیوانات از رودخانه سرازیر می‌شوند. بزرگ و مرغ و طوطی  
و قفسهای پر از پرندگان را بار این قایقها کرده‌اند، پنداری کاروانی از  
کشتیهای نوح است.

جریان آب تندتر می‌شود. شیکو فکر می‌کند شرط احتیاط این  
است که به قلعه بازگردد و گوشه تاریکی بیابد و استراحت کند،  
ژوانسو - پلو و اسکارلیندو به دیواره قلعه تکیه داده‌اند و این آنها را  
تماشا می‌کنند چنانکه گویی در بالکن تماشاخانه‌یی نشسته‌اند. سرازیر  
شدن درختهای ریشه‌کن شده را که بر سرخی تیره سبیل لکه‌های سبز  
به وجود آورده‌اند، بانگه دنبال می‌کنند. از مقابل چشم آنها تعداد زیادی

چارپایان سقط شده، ازگوسفند و سگ تا گاو، همراه آب حرکت می کنند. شکمهای بزرگشان از تراکم گازها ورم کرده و از آنجا که سرهایشان سنگینتر است و زیر آب قرار دارد، انگارگله بی از نهنگهای کوچک بر سطح آب روان است. لاشخورهای بزرگ سوار لاشه ها شده اند و در حالیکه به گوشت لاشه ها چسبیده اند، آنها هم همراه رودخانه سرازیر می شوند. گاه به گاه مرغ مرده بی روی آنها ظاهر می شود و سرنشینان قیقها و ژانگادها که می دانند روزهای دشواری در پیش دارند می کوشند تا آنها صید کنند و بدین سان خوراکی برای خود تأمین کنند.

غرش آب مدام شدت می یابد. گاه قابقی که بیش از ظرفیت سنگین شده است واژگون می گردد و سرنشینان وحشت زده و سراسیمه اش را در آب می ریزد. آنها تلاش می کنند تا خود را به کشتیهای دیگر و یا به تنه های درختان و به هر چه در آب شناور است و دور و بر آنها حرکت می کند بیاویزند.

طرفهای غروب دریا و رودخانه ها و دره ها یکی شده اند. دریاچه بی وسیع و سرخ از افق تا پای برج فانوس ساحل گسترده است، درختان پاله توویه، مزارع، باغها، و کلبه ها همه زیر آب رفته است. حتی کارخانه های «وارزا» ناپدید شده اند و دیگر جز دود کشتهای آنها چیزی دیده نمی شود. دود کشتهایی که در این اقیانوس اندوه و ماتم به برج فانوسهای خاموش می مانند.

رودخانه دیگر به هیچ چیز ابقا نمی کند و حتی به خود اجازه می دهد که محلات آراسته و اعیان نشین و خانه های آجری و سفالی را هم اشغال کند. در محله مادلن کاخهای کوچکی که کنار پیچ و خم رودخانه و بر فراز خاکریزهای بلند ساخته شده اند گرفتار طغیان گردیده اند: مستخدمین نفس زنان و شتابان می دوند و فرشهای ظریف،

مبله‌های گرانبها، ظرفهای چینی و بلور را به طبقه‌های بالا منتقل می‌کنند. خانمها در کنار دخترهایشان در برابر محرابهای گشاده زانو زده‌اند و دعا می‌کنند. بوی شمع با بوی لجنی که همراه با جزر و مد حرکت می‌کند درهم آمیخته است.

کلیسای آفوگادو که روی بلندی قرار دارد، پر از جمعیت است. مردم از همه‌جا در جستجوی اندکی خاک خشک و اندکی تسلا و آرایش به آن روی آورده‌اند. آنها آمده‌اند که خود را به پای مقدسین بیفکنند و باگوش دادن به موعظه‌های پدر آریستید روحیه‌ی خویش را قوی سازند. او درهای کلیسا را به روی آنها گشوده است. شمعها را روشن کرده است و به‌ورموندو دستور داده است به کسانی که محتاج‌ترند در انبار کلیسا قهوه و کلوچه‌ی ذرت بدهد. به کسانی که آمده‌اند تا به سخنانش گوش بکنند توصیه می‌کند که به‌مراحم خداوند ایمان و اطمینان داشته باشند.

شبانگاه آب بالا می‌آید و به‌در کلیسا می‌رسد در حالی که مردم همچنان می‌آیند و در آنجا مستقر می‌شوند و پشت‌های خسته‌ی خود را به دیوار تکیه می‌دهند. بیشتر آنها سرما خورده‌اند و صدای مداوم سرفه از رواق کلیسا بلند است و همه را بیخواب کرده است. در بیرون آنها می‌غرند و در داخل کلیسا شکمهای خالی به‌غرو غر افتاده‌اند، سرفه‌های خشک در فضا منعکس می‌شود و در طول این شب پایان‌ناپذیر پشه‌ها مرتب وزوز می‌کنند.

هنگامی که سرانجام روز هویدا می‌گردد کودکان به‌صید خرچنگهایی که به‌در کلیسا چسبیده‌اند مشغول می‌شوند. در میان آنها حتی از نوع «شیمیه» دیده می‌شود که ریز هستند و به‌نسبت بدن کوچکشان، پاهای بلند بی‌تناسبی دارند و مانند سوسمارها روی دیوارها می‌خزند.

کشتیهای دولتی آب و خوار و بار می‌آوردند. امدادگران قهوه و شکر و کلوچه‌های ذرت و مخلوطی از لوبیا و مانیوک توزیع می‌کنند. این آذوقه را در سطلهای چوبی بزرگ می‌آوردند و مستقیم در دستهای سیل‌زدگان خالی می‌کنند. هنگامی که یکی از این زورقها متوقف می‌شود دستهای بی‌تابی که به انتهای بازوانی لاغر و بی‌گوشت چسبیده‌اند به سوی آن دراز می‌شود. تقریباً همیشه برای سیر کردن همه این دهانها که با فریادهای بلند استغاثه می‌کنند و از سازمانهای رسمی نیکوکاری کمک می‌طلبند آذوقه‌بی که می‌رسد کافی نیست.

طرفهای عصر قایقی مقابل در کلیسای آفوکادو متوقف می‌شود و سه‌قیافه، شبیه به قهرمانان داستانهای «همر» که به کمک عده زیادی از میان آبها بیرون کشیده شده و نجات یافته‌اند، از آن پیاده می‌شوند. این سه نفر عبارتند از مانوئل پالیتو، ژوکا و سباستین. هر سه مست‌اند و می‌کوشند یکدیگر را سرپا نگه دارند. آنها در داخل میخانه در برابر سیل مقاومت کرده‌اند. مانوئل پالیتو حاضر نشده بود که از بطریهای عرقش دور شود، و از آنجا که نمی‌توانست آنها را نجات دهد ترجیح داده بود در کنار بطریها بماند و جان خود را به خطر اندازد. بدین سبب در انتظار دنباله حوادث روی پیشخوان میخانه نشسته بود. سباستین و ژوکا هم از نظر همدردی با صاحب میخانه همه روز آنجا ماندند، عرق نوشیدند و گاه به‌گاه کلوچه ذرتی هم به دهان گذاشتند. و در همانجا بود که یکی از گشتیهای نگهبان آنها را یافته بود.

هنگامی که سه قهرمان ما به حیاط کلیسا رسیدند، ناقوسها به صدا درآمدند و نماز «آنژلوس» را اعلام می‌کردند و «پدر آریستید» برای تسکین و تسلاهی خاطر گله سیل‌زده خویش موعظه را آغاز کرده بود. او به آنها یادآوری می‌کرد که صبر و بردباری یکی از بزرگترین

فضیلتهاست و زندگی ایوب را به خاطرشان می آورد که هزاران رنج بدتر از مرگ را تحمل کرد و بار سنگین اندوه را، با تسلیم و بردباری و توکل، بر خود هموار ساخت. او از حکمت و خرد خداوندی و از عدل ازلی سخن گفت و تذکر داد که اگر آنها امروز به چنین شکنجه بی گرفتار شده اند بدون تردید مستحق این مکافات بوده اند، هر کس باید در وجدان و در باطن خویش کاوش کند و از گناهانی که مرتکب شده نادم و پشیمان گردد. آیا هر یکشنبه برای ادای نماز به کلیسا می رفتند؟ گروه قلیلی به این فکر بوده اند اما بسیاری از آنها در میخانه ها می ماندند یا به تماشای جنگ خروسها می رفتند...

ژوکا دیگر نمی تواند خودداری کند. از ته کلیسا شروع می کند به بد و بیراه گفتن و نفرین کردن. در فکر معشوش و آشفته او این عدل الهی که رنجها را با چنین بی انصافی توزیع می کند از روح مسیحیت و کاتولیکی چندان بهره بی ندارد:

- اگر باران نمی بارد و خشکسالی می شود، فقرا از گرسنگی می میرند. اگر باران زیاد بیارد و طغیان شود باز هم کلیه های فقرا را سیل می گیرد و ویران می کند. چرا سیل هرگز به طور جدی سراغ ثروتمندان نمی رود. که زندگی مجلل و آسوده دارند و سوار بر پشت بینوایان می خورند و عیش می کنند؟ این چه عدالت الهی است که در مقابل فقر و بینوایی ما چشمهای خود را می بندد؟ شما تنها درباره سرنوشت من، ژوکا، فکر کنید: همه عمر غرق در کار بوده ام، هرگز به یک مگس آزاری نرسانده ام و اجر و پاداشی که دریافت کرده ام بیماری رماتیسم بود که مرا به این روز انداخت و بسالتر از همه این هفته که برای روز یکشنبه در تدارك جنگ خروسها بودم، واقعه بی که یگانه تسلای من و تنها فرصتی بود که بتوانم اندکی گوشت بخورم، ناگهان این سیل لعنتی سرازیر شد و مانع انجام مسابقه گردید

ولقمه را از دهان من کشید! چه عدالتی در کار است؟...  
اطرافیانش بیهوده کوشش کردند که ژوکا را آرام کنند؛ او  
بیش از پیش اعتراض می کرد و بطری عرقی را که از سیل نجات داده  
بود و گردن آن را محکم گرفته بود در هوا می چرخاند.

\*\*\*

روز بعد آبها شروع کردند به فرو نشستن. جریان رودخانه همچنان تند  
است با این حال می توان روی رود به بریب که از کاپی باریب آرامتر  
است یک کاروان آبی برای دعا و نماز به راه انداخت. قایقی بزرگ پر  
از زنانی که آواز می خوانند از «فتوسار» حرکت می کند، یکی از این  
زنها یک مجسمه «آنتوان - مقدس» را در بغل دارد. در قسمت جلوان این  
کشتی که «ستاره سحر» نام دارد مقدار زیادی گل و شمع قرار داده اند و  
گاه به گاه باد این شمعها را خاموش می کند. آهنگ اوراد و ذکرها اوج  
می گیرد، برفراز آبها بال می گسترند و سپس بر سطح آن پراکنده می شود.  
در طول کرانه های رود شمعهای دیگری که در گل نشانه  
شده اند روشن می شوند و از اینجا و آنجا صداهای تک افتاده آوازه-  
خوانان به این ذکر و ورد پاسخ می دهند، از «اکسانگو» استمداد  
می طلبند و «آنتوان مقدس» را با ارواح جادوگران افریقا به هم می آمیزند.  
آبها از فرط دعا تسلیم می شوند. نواری سیاه که مانند لبه تو  
گذاشته پارچه مشخص است، روی نمای خانه ها و دیوارهای بلند  
هردم عریضتر می گردد.

مردم گرسنه هستند. بسیاری از آنها ناپدید شده اند. مادران  
مضطرب و نگران در جستجوی دختران خود هستند. اگر رد و اثری از  
آنها نیابند یقین است که راه جهنم را در پیش گرفته اند.

«ماروکا! ژولیا! سورینا!»

این نداها میخسته به شکوه و غیظ و غضب که از این سوی



رود به آن سو در داده می‌شوند بی‌جواب می‌مانند.  
«دختر بی‌حیا و هرزه از سیل استفاده کرد برای اینکه دنباله  
کثافت کاری برود... خدا می‌داند کجا...»  
اکنون دیگر امید بازگشته است. مردم بی‌تاب‌اند که دنباله  
زندگی را از همان‌جا که رها کرده بودند بازگیرند. خانه‌ها را دوباره  
بسازند و بار دیگر خانواده تشکیل دهند. به‌صید خرچنگ پردازند،  
نشو و نما کنند و به‌زاد و ولد ادامه دهند.



آنجا که می‌بینیم چگونه آنها، هنگام  
پس نشستن، شور و نشاط زندگی  
مرداب‌نشینان را همراه خود می‌برد

هنگامی که آبها طغیان می‌کنند، با شور و حرارتی آمیخته به شهوت و هوس زمینها را در بر می‌گیرند و چون هیجان و شهوتشان فرو نشست پس می‌کشند و پشت سر خویش بر پوست زمین و بر پوست انسانها زیان و آسیب و خسارت بر جای می‌گذارند.

یک هفته پس از طغیان بزرگ دوباره گل ولای نمایان شد. بوی گندیدگی تندتر از همیشه برخاست و با بوی تعفن حیوانات سقط شده که از گل سیاه‌رنگی پوشیده شده‌اند و آب آنها را به‌شن کشانده است درآمیخت.

در درون این همه ویرانی و ماتم تنها درختان پاله‌توویه هستند که پیروزمندان به‌زندگی ادامه می‌دهند، پاله‌توویه‌های انبوه با برگهایی به‌رنگ سبز شسته شفاف و براق مانند فلز آبداده، چنان شوخ و شنگ انگار که هم‌اکنون از معشوق کام‌گرفته‌اند.

شیکو با لحن کسی که به‌جریان کاملاً آشنا و وارد است حکایت می‌کند که درختان پاله‌توویه همین که بر اثر طغیانها زیر آب می‌روند وقت خود را به‌معاشقه می‌گذرانند. برگهای خویش را تسلیم بوسه‌های

بر شور سیل می‌کنند، شاخه‌هایشان را با هیجان و شهوت به هم می‌مالند و ریشه‌های ضخیمشان را با حظ و لذت در لجن نرم بستر رودخانه فرو می‌کنند. شیکو مدعیست که چه بسا شبانگهان صدای رقص شبانه درختان پاله‌توویه را در اعماق آب و صدای ترکیدن ساقه‌های کلفت آنها را در حالی که شهوت و لذت را آهسته آهسته درگوشت نرم کف مردابها می‌ریختند به گوش شنیده است.

این هیجان عاشقانه آرام نمی‌گیرد مگر آنگاه که به اوج لذت برسد و تخم پاله‌توویه را در رودخانه‌یی که در حال فصل و مستی است بریزد و از این لقاح ناگهان زمینهای تازه‌یی از شکم آنها زاییده شود.

چه بسا که این رقص شبانه درختان پاله‌توویه نر، و هیجانان عاشقانه آنها در دوران طفیان، تنها در عالم رؤیاها و تصورات شیکو وجود داشته باشد اما زاییده شدن زمینهای تازه خیالبافی و تصور نیست. هر طفیانی ابداع کننده یک جغرافی تازه است، برخی از زمینها را محو می‌کند تا جای دیگر زمینهای تازه‌یی را پدیدار سازد. زمینهای نو که از درون رودخانه‌ها زاده می‌شوند به شکل برآمدگیهای کوچکی از گل و لای هستند که گیاهان باتلاقی در دم آنها را با محبت و مهربانی می‌پوشانند انگار که می‌خواهند از رشد و نمویشان حمایت کنند.

همزمان با رویدن نخستین جوانه‌های سبز ناگهان سر و کله محترکین و کارشناسان تصاحب این زمینهای تازه پیدا می‌شود آنها را نام‌گذاری می‌کنند و با همکاری اداره ممیزی املاک برای ثبت این اراضی به نام خود با شتاب دست به کار می‌شوند.

و بدینسان آماده می‌گردند تا خیلی بعد، هنگامی که زمینها توسعه یافتند، با تبدیل آنها به تیولهای مخصوص آلونکسازی که کاری سودآور است بهره‌برداری را آغاز کنند.

پس از فرو نشستن آبها تنها زمین نیست که باد می کند شکم برخی از دخترها هم بالا می آید. آنها دیوانه های کوچکی هستند که به اندرزه های مادرشان توجه نکرده اند و با استفاده از آزادی از میان تنه درختان پاله توویه یا در سایه درختان نارگیل دنبال دورگه هایی رفته اند که بر اثر طغیان پر شور و شهوت رودخانه ها دچار هیجان و تحریک شده بودند.

این ماجرای است که به سر زیتا و کلوتیلد آمد. گرچه این دو دختر سالها در برابر خواستهای جسورانه پسرهای شهر پایداری کرده بودند اما انگار که بر اثر طغیان تند و سرکش آبها عنان عقل خود را از کف دادند.

نه ماه پس از طغیان، زمین فرزندان مرداب را که محصول این ماجرا هستند برداشت می کند. اینها کودکانی هستند بی پدر و بی آینده و محکوم به کاویدن مردابها برای یافتن روزی، برای اینکه از میان گل، نان و شیر خویش، گوشت و آبگوشت خرچنگ را بیرون بکشند و به آهنگ حرکات جزرومد پا به پای خرچنگها بزرگ شوند.

آب جزیره ها را به وجود می آورد و دخترها کودکان بی پدر به دنیا می آورند اما هیچکس از وجود اینهمه زمین و اینهمه کودک که باید غسل تعمید داد و نامگذاری کرد شاد نمی شود. غم و اندوهی عمیق همه جا را فرا گرفته است. مردم از بلای طغیان نومید و دلسرد بیرون آمده اند پنداری آبها هنگام فرو نشستن همه نیروی زندگی کسانی را که در معرض خطر قرار گرفته بودند با خود برده اند آنهمه قدرت و نیرویی که هنگام پیش آمد این فاجعه از خود نشان دادند، این نیرویی که در آن زمان پایان ناپذیر می نمود به محض آغاز فرو نشینی سیل محو و ناپدید شد. و این بدان سبب است که با فرو نشستن آبها زندگی ساکنان با تلاقها نه تنها بهتر نمی شود بلکه باز هم بدتر

می‌شود. گرسنگی شدت می‌یابد. همینکه بلا و فاجعه دور می‌شود کمک‌های مقامات دولتی هم به آسیب دیدگان قطع می‌گردد، در واقع حکومت فدرال برای کمک به سیل‌زده‌گان اعتبار قابل ملاحظه‌ی تصویب کرده است اما سیاست‌بازان محلی معتقدند که به اندازه‌ی کافی به آنها کمک شده است و اکنون به نظر آنها آنچه ضرورت دارد همانا دریافت پاداش است به خاطر فداکاریهای فراوانی که در این حادثه مشهود داشته‌اند.

بدینسان اندک اندک آبها رام و مطیع به سوی دریا جاری می‌شوند و پولی که از محل اعتبار دولت به دست آمده است پنهانی و مخفی به جیب سیری ناپذیر اربابان سرازیر می‌شود: سیل زده‌ها حتی رنگ این پول را نمی‌بینند.

اوضاع روز به روز نومیدکننده‌تر می‌شود. سیل در مزارع مناطق جنگلی خسارات فراوانی به بار آورده است و بهای مواد خوراکی با سرعت سرسام‌آوری افزایش می‌یابد. حتی صید خرچنگ دشوارتر شده زیرا انگار قشر ضخیمی از لجن همه دنیا را پوشانده است.

البته در دوره طغیان هم کسی نمی‌توانست خرچنگ صید کند اما در عوض خیلی چیزهای دیگر به دست می‌آمد مردم به لاشه حیوانات سقط شده که همراه سیل می‌آمد هجوم می‌آوردند. چه بسا خانواده‌ها که از تیکه‌های گوشت گوسفندهای مرده‌ی که ضمن عبور آنها را از آب می‌قاییدند غذاهای خوشمزه می‌پختند و سورچرانی می‌کردند.

اکنون دیگر حیوانی در بساط نیست، چه زنده و چه مرده دیگر چیزی وجود ندارد مگر انسانهای نیمه‌جان از گرسنگی با سرهای خالی و بازوان آویزان و در حال نوسان.

برخی از بیمارها همراه طغیان به طرز وحشت‌انگیزی شیوع می‌یابند. مالاریا نیمی از مردم را سست و ناتوان کرده است.

بر اثر لرزش ناشی از این تب موذی نوبه‌یی و دو روز در میان دندانهای آنها به هم می‌خورد. گریبها، سینه‌پهلوها و ذات‌الریه‌ها به‌هیچکس ابقا نمی‌کنند. دوباره سل سواره شایع شده است دیگر خانواده‌یی یافت نمی‌شود که در بستر ناهموار و مندرشش بیمار محتضری نداشته باشد.

فقر و بینوایی مردم باتلاق‌نشین آن اندازه غم‌انگیز است که سکنه محله‌های اعیان‌نشین و ثروتمند متأثر می‌شوند و احساس ترحم می‌کنند و تصمیم می‌گیرند که دست به اقدامی زنند. بانوان اشرافی که میل دارند از این مردم فقیر و بینوا دستگیری کنند به‌سود آنها جشن خیریه ترتیب می‌دهند. اکنون که کارناوال نزدیک است چه بهتر که در باشگاه سوارکاران یک مجلس بال‌کوستومه<sup>۱</sup> ترتیب دهند. اگر به‌صورت حسابهای این جشن فراموش نشدنی که در محل باشگاه واقع در خیابان «کنتسموآویستا» برگزار شد مراجعه شود معلوم می‌گردد که مصرف بطریبهای شامپانی و صندوقهای ویسکی غیر عادی بوده است؛ برخی از هدایای جالبی که توسط مؤسسات بزرگ محلی هدیه شده بود و از طریق حراج به‌فروش رسید نمودار آشکار علاقه‌یی بود که گروههای تولیدکننده نسبت به فقرا ابراز می‌دارند.

تذکر این نکته را فراموش نکنیم که پس از وضع هزینه تزئین، روشنایی و خدمات تمام سودویژه برای خرید دارو و لباس و خوراک جهت سیل‌زدگان مصرف شد و یا اگر بخواهیم دقیقتر بگوییم به‌مصرف کودکان سیل‌زده رسید، کودکانی که با همه این خانواده‌های محترم شهری روابط حسنه دارند.

بدبختانه نمی‌توان هر روز چنین جشنهایی ترتیب داد به‌ویژه

۱. مجلس رقص و شب‌نشینی که در آن هر یک از شرکت‌کنندگان باید به‌دلخواه، خود را به لباس خاصی درآورند. - م.



که از همان فردای جشن این کمکها مانند قطره‌یی هستند در دریا. و این نمک‌نشناسها خیلی زود فراموش می‌کنند که چه نیکیها در حقشان مبذول شده است. هر چه آنها بیشتر فرو می‌نشینند کینه مردم علیه ثروتمندان بیشتر می‌شود گرچه به هنگام فاجعه آنها در راه امداد به این مردم هرچه قدرت داشتند انجام دادند. همیشه مردم همینطور هستند.

مردم با تلاق نشین با اینکه نیرویی ندارند و گرسنه و ضعیف هستند دست به کار تجدید ساختمان کلبه‌های ویران شده خویشتن می‌گردند این بار پلیس مزاحم کار آنها نمی‌شود. به نظر می‌رسد که این فاجعه غم‌انگیز مقامات دولتی را حساستر کرده است زیرا در این زمان که تنها طبیعت برای افروختن آتش رنج و کینه این سیه‌روزان کافی است آنها اقدامات خود را ملایمتر ساخته‌اند. حتی برخی می‌کوشند تا برای ایشان کار سودمندی هم انجام دهند. ژانواربو که به تازگی به درجه سرجوخگی رسیده است و مأمور منطقه گردیده محله را زیر پا می‌گذارد و به همه کسانی که خواندن و نوشتن می‌دانند پیشنهاد کمک و مصالح ساختمانی می‌دهد به شرط آنکه در عرض هفته خودشان را به مرکز حزب دولتی برسانند و برای انتخابات کارت انتخاباتی بگیرند و یا اگر کارت دارند برای انتخابات آینده آن را تجدید کنند. زه‌لویی که خواندن و نوشتن می‌داند پیشنهاد ژانواربو را رد می‌کند. ژانواربو از این جریان اوقاتش تلخ می‌شود و از او توضیح می‌خواهد. پاسخ زه‌لویی او را متحیر و حیران می‌سازد: «در عالم گرسنگی من خودم فرمانده هستم.»

آدم از این کار مردم سر در نمی‌آورد: تا گلو در نجاست فرو رفته‌اند و به آخرین حد ممکن رنج می‌کشند اما دلشان خوش است که کمک دولت را رد می‌کنند.

باید گفت هر که سرداب‌نشین باشد، به‌ویژه آنها که از بالا، و در موسم خشکسالی از سرتاو آمده‌اند و از گرمگی و تشنگی زجر کشیده‌اند به‌طور کلی کسانی هستند که به آسانی رام نمی‌شوند. آنها به زحمت می‌توانند زیر بار مقررات شهری بروند. آنان مانند نی که سرداب‌نشین دیگری است و در برابر تندترین بادهای پایداری می‌کند و پیوسته نیرومند و مقاومتر از پیش همچنان‌گردن افراشته است، از خم کردن پشت خود رو ترش می‌کنند. آنکه اهل سرتاو است پس از اینکه به سرداب آمد و در لای و لجن هم فرو رفت باز چنین می‌ماند و این بدان معنی نیست که این افراد در اصل متفرعن و متکبر هستند. نه، برعکس این نشانه تواضع و فروتنی آنهاست که نیازمندی و احتیاج را با رضا و تسلیم تحمل می‌کنند و در برابر شخصیت‌های محترم هم سر خود را فرود می‌آورند. اما کسی نخواهد که بیش از آنچه لازم است آنها سرشان را خم کنند! زیرا آنگاه‌گردن می‌افرازند، رو در روی ایستند و در آن لحظه می‌توان حدس زد که لیسیدن چکمه این و آن در طبیعت آنها نیست.

سرداب‌نشینان برای نامنویسی نخواهند رفت و برای دولتی که تا سرحد مرگ آنها را گرسنه نگاه می‌دارد رأی مساعد نخواهند داد. از همدستان و متحدین مالکین بزرگ پشتیبانی نخواهند کرد. از این مالکینی که بیرحمانه آنها را از زمینهایشان بیرون کردند و مزرعه کوچکی را که در آن برای شب عید خودشان مانیوک و لویا کاشته بودند از بین بردند، زیرا به‌نظرشان این باغهای کوچولو و فقیر منظره سبزی یک دست مزارع نیشکر را خراب می‌کرد. آنها ترجیح می‌دهند که به سردن از گرمگی ادامه دهند اما شرف و حیثیت خود را با صدقه دولت معاوضه نکنند. بهتر است به معلولین و از کار افتاده‌ها احسان شود اما نه نسبت به آنها که می‌توانند کار کنند و می‌خواهند کار کنند. هیچ چیز بینوایان را به اندازه توزیع قرصها و شربت‌های مقوی به کسانی

که به آرد و لوییا نیازمندند و از بدو تولدگرسنه بوده‌اند از جا در نمی‌کند. بهتر است دولت فاصله‌های خود را با آنها همچنان حفظ کند، چشم‌هایش را در مقابل فقر و سیه‌روزی ببندد تا اینکه درصدد برآید با چند دوجین قرص ویتامینه و این مجالس مهمانی «بال-کوستومه» مجالسی که در طی آنها در فاصله میان دو گیلای مشروب ثروتمندان وجدان خود را سبکبار می‌سازند دست به مبارزه علیه فقر بزنند.

اکنون که آنها فرو نشسته‌اند همه‌جا تلخکامی است و همه چیز به تلخی آلوده است. دیگرکار ساختمان و تعمیر خانه‌ها تنها با ساز و آواز همراه نیست بلکه در سکوتی مرگبار انجام می‌شود. از رقص افریقایی ماراکاتو و از نمایش بومبا-مو-بوآ خبری نیست. فقط ژوکا که مدام سرش از الکل گرم است می‌تواند نشاطش را حفظ کند. او همینکه وارد میخانه مانوئل پالیتو می‌شود تا گیلای بنوشد، صاحب میخانه بر سبیل وقت‌گذرانی می‌پرسد: «ژوکا، رفیق بگو ببینم اوضاع زندگی چطور است؟»

«ای رفیق مشغول نی لبک زدن هستم...»

پاسخ او همه را متعجب می‌کند. حالا که موقع نی لبک زدن نیست و همه می‌دانند که زندگی ژوکا در نهایت دشواری می‌گذرد، هیچ چیز ندارد و نمی‌داند چگونه باید این همه قرض را بپردازد. ژوکا نخست آنها را در حیرت و تعجب منتظر می‌گذارد و آنگاه با آهنگی که معلوم است همه را به مسخره گرفته توضیح می‌دهد: «باور نمی‌کنی؟ با وجود این مسأله خیلی ساده است زندگی من به این می‌گذرد که از یکی قرض تازه‌یی بگیرم و قرض قدیمی را با آن بپردازم آیا این نی لبک زدن نیست؟ یک سوراخ را باز می‌کنم برای اینکه سوراخ دیگر را بگیرم...» این بار همه مقصود او را می‌فهمیدند و به این بازرگی غم‌انگیز

ژو کا لبخند تلخی می‌زنند. زیرا در باتلاقها دیگر نه‌شادی واقعی یافت می‌شود و نه از جشنها خبری هست. دیگر مردم دور هم جمع نمی‌شوند مگر مخفیانه و آن هم برای تدارك انقلابی که برای همه نان خواهد آورد و دزدها را از دستگاه دولت بیرون خواهد ریخت.

جلسات تقریباً همیشه در کلبه کوسم تشکیل می‌شود زیرا با وجود آسیبی که سیل حتی بر جسم مفلوک این مرد وارد آورده است، او همچنان سمت رهبری دارد. پس از طغیان، کوسم خیلی تغییر کرده است. چنین می‌نماید که اکنون فلج از بدنش گذشته و به‌روحتش رسیده است. او دیگر آن آتشفشان انسانی نیست که از راه چشمها و دهان از درون خویش شعله‌هایی پخش می‌کرد که خودش را می‌بلعیدند. آتشفشان خاموش می‌شود، گاه ساعتهای دراز کوسم آینه را کنار بنترش رها می‌کند و از خود بیخود می‌شود. تماسش را با بقیه جهان قطع می‌کند و در ظلمت محض فرو می‌رود. کسی نمی‌داند که آیا سبب سرما و سفرهای پر رنج و زحمتی است که در دوران طغیان انجام داد و حتی روی چوب خیس ژانگادا خوابید یا منظره اینهمه درد و رنج ناشی از چنین فاجعه‌ی همه نیرو و دلیری او را بدینسان تحلیل برده است. او محسوس و آشکار افول می‌کند. با اینهمه باز مبارزه می‌کند تا آن اندازه زنده بماند که بتواند برای آخرین بار رفقاییش را در راه نجات از فقر یاری دهد.

مردم از همه‌سو می‌آیند تا با رهبر «سمج-ده» تبادل نظر کنند. آنها رهبران کارگران بندر، سرویسهای عمومی و شرکت بزرگ تراموای هستند، از راه دورتر هم می‌آیند: سرکرده‌های دهاتی که علیه زندگی در آسیابهای شکر و بیعدالتیهایی که مالکین بزرگ بر آنها تحمیل می‌کنند به شدت اعتراض دارند. حکایت می‌کنند که چون پس از طغیان، مزارع نیشکر آسیبهای فراوان دید این اربابان زمینها بدتر

شده‌اند و بیش از پیش نسبت به اجاره‌داران جور و ستم روا می‌دارند. به بهانه‌های پوچ آنها را تهدید به اخراج می‌کنند و از پرداخت حقوقشان امتناع می‌ورزند. باید نیشکرهای از بین رفته را دوباره بکارند و در ازای این کار به خوراک اندکی قناعت کنند و بهانه هم این است که پولی در بساط نیست. همهٔ مزد آنها محدود است به مختصری لویا و آرد و جرعه‌یی عرق و مقداری عسل وحشی. کسانی که حاضر نیستند با این مزد کار کنند می‌توانند به جهنم بروند. اگر حرفی بزنند و دربارهٔ اقدامات و اصلاحاتی که در زمین ارباب به عمل آورده‌اند به صراحت سخن بگویند. ساختمان کلبهٔ حصیری، باغچهٔ کلم، طویلهٔ خوک - آنگاه مزدوران ارباب با چماق به جانانشان می‌افتند تا در ضمن به دیگران درسی داده باشند.

کوسم چندتن از مردان سمج‌ده را به این جلسات سیاسی دعوت می‌کند. آنها را هنگامی که سرکارشان می‌روند به وسیلهٔ آینه احضار می‌کند و با دادن علائم مخفی ساعت تشکیل جلسه را به اطلاعشان می‌رساند. شب که فرا می‌رسد حتی یک نفر از مدعوین در کلبهٔ کوسم غایب نیست. همگی آنها از دستور رئیس اطاعت می‌کنند.

ژوآئوپلو همیشه در انجمنهای کوچک شرکت می‌کند: همراه پدرش می‌آید، در گوشه‌یی جا می‌گیرد و از آنجا چنان مجذوب صحبتها می‌شود که حتی یک جمله را از دست نمی‌دهد. امشب شرکت کنندهٔ تازه‌یی در آنجا حضور دارد که ژوآئوپلو را سخت تحت تأثیر قرار داده است. او «ناسیمتوی کبیر» است. کودک درباره‌اش خیلی چیزها شنیده است. مردی بیرحم و سنگدل است و بنا به آنچه حکایت می‌کنند تا کنون عذاب چندین قتل بر وجدانش سنگینی می‌کند. بسیاری از اوقات زن‌ها سبب این قتل‌ها می‌شوند. ناسیمتوی کبیر چندین زن را در محلات مختلف با تلافیهای رسیف نشانده است. هر شب نزد یکی از آنها

می‌خواهد. اما گاه اتفاق می‌افتد که غفلتاً برنامه‌اش را عوض می‌کند و به‌خانه‌یی می‌رود که انتظارش را ندارند. آنگاه است که شب عشق‌بازی و عیاشی غرقه به‌خون می‌گردد، زن خیانتکار و آن دورگه‌بی که از روی بی‌احتیاطی به‌حریم ناسیمنتوی کبیر تجاوز کرده در آغوش یکدیگر به‌قتل می‌رسند.

او خیلی بی‌سرو صدا و در حالی که اندام درشت نزدیک به دومتری‌اش را مانند گریه وحشی به‌چپ و راست حرکت می‌داد به کلبه کوسم آمد. کلاه لبه بلندش را از سر برداشت و لبخند بر لب به‌همه حضار سلام کرد. ژوآئو-پلو از دیدن مردی چنین دلیر-ولو این که دارای سوء شهرت باشد- که به کلبه دوست او کوسم آمده تا بیاناتش را بشنود سخت متعجب گردیده است و از فخر و غرور باد کرده است.

هرگز در چنین جلسات تصمیم مهمی گرفته نمی‌شود. اخذ تصمیمها مربوط به‌مقام بالاتر است. در کلبه کوسم درباره چگونگی و نحوه مبارزه در منطقه باتلاقها بحث می‌شود. اشخاص مطلع می‌گویند همین روزها اسلحه لازم از جنوب می‌رسد و تاریخ قیام به‌زودی تعیین خواهد شد. کافی است که کوسم افرادش را آماده کند و اطلاع دهد که چند دست برای کشیدن ماشه تفنگها در اختیار اوست. کوسم حسابهایش را می‌کند و خاموش می‌ماند.

آنجا که می بینیم چگونه مردم سیه روز  
نوردست، حتی به هنگام برگ، چیز  
تازه ای می آموزند

سرانجام ایدالینا در مصیبت مرگ خوکش سر تسلیم پیش آورد و جریان عادی زندگی را بازگرفت. باز آتش «تاپیوکا» و حلیم ذرت می پخت و در بازار آفوگادو به فروش می رساند و با لویبهای بی رمق و اندکی گوشت خرچنگ اسرار معاش می کرد. با این حال سرنوشت حادثه تازه بی برای او تدارك دید.

روز یکشنبه بی صاف و آفتابی و سرشار از شادی و نشاط بود که «سمج-ده» ایدالینایش را از دست داد. در زمین بایری که محل برگزاری نمایشات توده ای است دو آوازه خوان یکدیگر را به مبارزه می طلبند. جمعیت انبوهی دور آنها حلقه زده است، بزخی ایستاده اند و بعضی روی زمین چمباتمه زده اند و عده بی هم روی پیتهای خالی بنزین نشسته اند. در این هنگام ایدالینا پیدا می شود در حالی که یک منقل فلزی روی سرش گذاشته و یک لاوک محتوی آرد و پوست نارگیل رنده شده زیر بغل دارد. او آمده است که آتش «تاپیوکا» بپزد. سبستین که چندگیلاس حماسی عرق زده است با یک جست از حلقه تماشاگران بیرون می برد و بنا می کند به جست و خیز کردن دور پیرزن سیاه پوست:



«دختر ایدالینا خراب است! او بهترین فاحشه «کوچه آتش» است. دیشب در «کوچه آتش» من با او خوابیدم...»

جوانک جمله اش را تمام نکرده که منقل آتش به شدت به سرش پرتاب می شود و سرتاسر صورتش را می شکافد. سباستین میان برکه بی از خون خود می غلتد در حالیکه آتشیهای منقل هم هنوز در این خون شناورند.

از خشونت این صحنه همه متحیر و غافلگیر شده اند. ایدالینا همیشه ملایم و آرام بود اما چرا اکنون ناگهان... مردم نمی دانند چه کنند. سباستین چندان محبوبیتی ندارد. او همیشه یک پسر بی نزاکت و وقیح بوده، تنها هنری که مردم در او سراغ دارند این است که می تواند با نوک یک چاقوی بلند روی پوست نارگیل کنده کاری کند. اما به اندازه بی تنبل است که هرگز سعی نمی کند از این راه امرار معاش کند. زندگی مبهم و مشکوکی دارد و محل درآمدهایش معلوم نیست. یک روز هنگامیکه در کلیسای آفوگادو مشغول دستبرد زدن به صندوق خیرات و اعانات بود غافلگیر شد. این داستان را همه کس می دانند. پدر اریستید هر هفته هنگامی که صندوق را می گشود آنرا خالی می یافت در حالیکه خادم می گفت به چشم خودش دیده است که نادمان و توبه کنندگان در آن صدقه می ریختند. ورسوندو تصمیم می گیرد که پرده از این راز بردارد، بنابراین در کلیسای کمین می کند تا دزد را بیابد و سرانجام هم موفق می شود. طرفهای عصر هنگام نماز «آنژلوس» مشاهده می کند که سباستین یک بسته نیشکر زیر بغل زده است و آهسته و دزدانه وارد شد؛ دزد چون نزدیک صندوق رسید، پشت ستون مخفی شد و یک تراشه دراز پوست ساقه نیشکر را از سوراخ صندوق داخل آن کرد و پس از لحظه بی آنرا بیرون کشید در حالی که سکه بی به انتهای تراشه چسبیده بود. خادم مبهوت ماند و نتوانست

دریابد که چه حيله يی به کار رفت: چگونه تراشهٔ نیشکر سکه را بیرون آورد؟ پاورچین پاورچین رفت تا پدر آریستید را خبر کند. هر دو با هم سبستین را در حین ارتکاب جرم دستگیر کردند و توانستند به آسانی از حقه اش سردر بیاورند. سبستین به انتهای شاخه شیرهٔ میوهٔ «ژاکا» را که خیلی لزج و چسبنده است می‌مالد و سکه‌ها به این چسب می‌چسبند و با این شیوه صندوق به سرعت خالی می‌شود. پدر نخواست سبستین را به زندان اندازد. فقط او را به شدت توبیخ و سرزنش کرد. اما خادم برای همه این ماجرا را تعریف کرد و از آن روز به بعد در تمام محله برای سبستین حیثیت و آبرویی نماند. بنابراین جای تعجب نیست اگر امروز همهٔ مردم طرف ایدالینا را بگیرند.

با این حال کسی جرأت نمی‌کند چیزی بگوید تا اینکه دو پاسبان که تا آن لحظه محو آواز دوگیتاریست شده بودند آمدند و میچ ایدالینا را گرفتند. ایدالینا که به وسیلهٔ آن دو محکم محاصره شده است به راه می‌افتد و از هیچکس خدا حافظی نمی‌کند. چشمهایش را پایین می‌اندازد و اشکهایش روی شنهای گرم جاده می‌افتد. جریان این ماجرای غم‌انگیز را از آن روز که بدبختی دخترش او را هم بدبخت کرد، بار دیگر در مغز خسته اش مرور می‌کند. آن دکتر کوتاه قدی که زفینا را فریب داد خوب به یادش هست.

تحصیلات پزشکی را در «باهیا» به پایان رسانده بود و مأموریت یافته بود که در درمانگاه «لاتور» کار کند. زفینا سخت سرفه می‌کرد و دکتر از میان نمونه‌های رایگان دواها یک شربت مقوی به وی هدیه کرد. یادش آمد که زفینا مرتب به درمانگاه می‌رفت تا به او یک دوره آمپول تزریق کنند. روز سیزدهم بود که دیگر به خانه نیامد و درمانگاه هم چند روزی بدون دکتر ماند... آنگاه دختر بازگشت؛ چشمهایش از شدت گریه سرخ شده بود. ایدالینا دیگر نمی‌دانست چه کند؛ یک‌بار

خدا را شکر می‌کرد از اینکه دخترش را به او بازگردانده و بار دیگر لعن و نفرین می‌کرد برای اینکه خداوند چنین ننگ و شری را داسگیرش ساخته است.

دکتر به «گارانون» منتقل شد و طولی نکشید که زفینا به دعوت او پاسخ داد و بار دیگر از خانه رفت. بعدها نامه‌هایی غم‌انگیز می‌فرستاد و می‌نوشت که آن مرد پست و رذل است. دختر بیچاره را از خانه بیرون کرده بود. اما این بار دیگر دختر به‌خانه ایدالینا بازنگشت و تاوان دیوانگیش را پرداخت. آنگاه نامه تسلایبخشی رسید: با مرد فداکاری که کارمند دولت و میان‌سال بود آشنا شده است. اما دوباره فاجعه‌ی روی داد، این مرد زن داشت و خانواده‌اش وارد آن شهر شد. از آن پس زفینا برای اینکه از گرسنگی نمیرد از این دست به آن دست می‌چرخید: یک مستخدم سیار، یک شاگرد داروساز، یک راننده کامیون و سرانجام گروهی بی‌شمار، نامشخص و بی‌اسم، مردانی که فرصت نداشت انتخابشان کند و حتی با آنها آشنا شود. زفینا به پایتخت بازگشت و در محله «سن ژوزف» ساکن شد. آنگاه به‌خانه‌ی در طبقه دوم خیابان «رز» و سپس به کوچه «آتش» آمد. اکنون دختر ایدالینا در آنجاست. در خانه‌ی با پنجره‌های سبز، درست در همان کوچه که سالها پیش یک ملوان آلمانی که در سیف لنگر انداخته بود بایک دورگه دیگر پسر موسرخی ساخت که او را بعدها ماتیوی سرخ نامیدند...

ایدالینا از پل آفوگادو عبور می‌کند. پسر بچه‌های ولگرد که مشغول صید خرچنگ «سیری» هستند، از این که او را در میان دو ژاندارم می‌بینند متحیر و مبهوت می‌شوند. خاطرات کهنه همچنان در مغزش می‌چرخند و به او فرصتی نمی‌دهند تا درباره جنایتش فکر کند. در کلانتری فوری به بازجویی می‌پردازند اما از آنجا که ایدالینا به جای

پاسخ گفتن آهسته و آرام زاری می کند یکی از پاسبانها ماجرا را باز می گوید: «مردی از اهالی ده که نامش سبستین است به او گفته که دخترش از فاحشه های کوچک آتش است او هم منقل فلزی را پرتاب کرده است و صورت آن مرد مجروح شده.»

کلانتر رویه ایدالینا می کند: «راست نیست که دختر شما در کوچک آتش منزل دارد؟»

«چرا آقا، راست است.»

«پس اگر آن مرد راست می گفت چرا خواستید او را بکشید؟»

پیرزن با صدای محکمتری می گوید: «هر حرف راستی که خوب نیست گفته شود.»

و دوباره چشمهایش را پایین می اندازد. کلانتر در بازجویی بیشتر پیش نمی رود و خواه در غم اندیشه اجرای عدالت و خواه از راه ترحم یا احتیاط ایدالینا را آزاد می کند و به او اجازه می دهد که به آرامی به خانه اش بازگردد.

با اینحال ایدالینا به خانه باز نمی گردد کسی را به دنبال نوه اش و مختصر ائانه اش می فرستد و دیگر به سمج ده پا نمی گذارد. هرگز هیچکس نخواهد فهمید که ایدالینای سیاه به کجا رفته است.

چند روز بعد، مردم ده، کوسم را از دست می دهند. در خانه شیکو را می زنند. او با مشت های گره کرده در کلبه اش به خواب رفته است. جذامی می ترسد: چه کسی جرأت کرده است روز روشن به سراغ او بیاید؟ آیا بازرسها هستند که می خواهند او را بگیرند و به بیمارستان ببرند؟ با احتیاط در را نیمه باز می کند، ژوانو-پلو در آستانه در ایستاده است و با صدایی لرزان شرح می دهد که خاله توتونا فوری او را خواسته است چون کوسم بیهوش شده است. شیکو به سوی خانه آنها می دود. پس از سالها این نخستین بار است که در روز روشن کوچه های سمج ده

را زیر پا می‌گذارد، در فرو رفتگیهایی که از عبور چرخها به وجود آمده است پایش می‌لغزد و بر اثر نور آفتاب که دیگر به آن عادت ندارد چشمهایش نیمه بسته است.

همینکه به آنجا می‌رسد توتونای پیر به گوشش می‌گوید که امروز کوسم سه بار از هوش رفت. نخست بدون آنکه بتواند کسی را خبر کند از حال رفت آینه کوچکش از دستش به زمین افتاد و هزار تیکه شد. کوسم به سرعت به هوش آمد اما دو دفعه دیگر بیشتر طول کشید تا به هوش بیاید. توتونا می‌ترسید که مبادا در حمله دیگر کوسم بکلی از دست برود.

کسان دیگری هم در کلبه جمع شده‌اند. زملویی پیشنهاد می‌کند که به دنبال دکتر برود. اما کوسم با سر اشاره می‌دهد که این کار بیفایده است. بهتر است بگذارند آرام بمیرد همانگونه که در این گوشه آرام زندگی کرد. از او اطاعت می‌کنند و دو روز و یک شب تمام کوسم میان مرگ و زندگی نوسان می‌کند، دکترها را خبر نمی‌کنند اما دنبال «ماریاداس دوره» می‌روند. او زنی است که پس از رفتن ایدالینا به کسانی که دم مرگ هستند یاری می‌دهد تا آسوده‌تر بمیرند. هنگامی که توتوناگریه می‌کند و ماریا دعا می‌خواند شیکو و ژوآئوپلو از محضر چشم بر نمی‌دارند.

از این خبر که کوسم در آستانه مرگ است همه اهل محل به زیارت کلبه‌اش می‌آیند، از بامداد تا شام مردم رفت و آمد می‌کنند، یا آنجا می‌مانند و در سایه درختان نارگیل سرگرم صحبت می‌شوند.

همه دچار غم و اندوه هستند و گریه و زاری می‌کنند درست در دوره‌یی که این اندازه به اندرزها و تجربه‌های او نیاز هست، مرگ به سراغ کوسم می‌آید و مهلتش نمی‌دهد... درست هنگامی که ساعت قطعی آزادی همه بینوایان فرا می‌رسد، ساعتی که خود کوسم اعتقاد

داشت به زودی فرا خواهد رسید...

یکی با خشم و عصبان می‌گوید: «او تنها کسی بود که می‌توانست مبارزه ما را رهبری کند.»

صدای غم‌زده دیگری می‌گوید: «بدون کوسم ما همه سرگردان هستیم. دیگر نمی‌دانیم کجای کاریم. مانند خرچنگ‌های طوفان زده...» گاه‌به‌گاه در خلال این احتضار پایان‌ناپذیر کوسم به هوش می‌آید و چند کلمه خطاب به دوستانش بر زبان می‌آورد اما خرخر می‌کند و کلماتش بریده بریده می‌شود.

شب دوم آه عمیقی می‌کشد و از هوش می‌رود انگار که ناگهان نفسش تنگ شده. ماریا می‌گوید که اجل رسیده و شمعی می‌خواهد تا آنرا میان دستهای محتضر قرار دهد. در خانه شمع نیست و هیچ‌یک از همسایه‌ها هم شمع ندارند. همه خیلی فقیر هستند. ناچار ماریا یک نیمسوز از میان آتش برمی‌دارد و آنرا میان انگشتهای کوسم می‌گذارد. بدینسان شعله‌ها راه او را در ظلمت دنیای دیگر روشن می‌کنند؛ اما هنوز ساعت عزیمت فرا نرسیده است. یکبار دیگر محتضر به هوش می‌آید، نیمسوز را میان دستهایش که به شکل صلیب روی سینه‌اش قرار داده‌اند می‌بیند و می‌فهمد که چه خبر است. کوسم چشمهایش را به سوی دوستانش می‌گرداند و با صدایی گرفته و آرام می‌گوید: «حتی در دم مرگ می‌توان آموخت.»

چند لحظه بعد او مرده است.

آنجا که می بینیم چگونه ژوآئو-پلو  
با شنیدن طوفان انسانها خودش هم  
خرچنگ می شود

ژوآنوپلو دیگر کودک سابق نیست. دیگر هوای زندگی را با حرص و ولع چندی پیش تنفس نمی‌کند. پس از فرار ناگهانی ایدالینای پیر و همراه او ناپدید شدن همبازیش اسکارلیندو از نظر او ده همه لطف و جذایت خود را از دست داده است. دیگر نگاهش مشتاق تماشای مناظر و رنگهای شادشان نیست. اکنون دیگر باتلاق سفره‌ای است از لجن، اندوهگین و غمزده.

شوق بازی را به کلی از دست داده است. دیگر هوس نمی‌کند که بادبادکش را در ساحل شط هوا کند یا با دیگر پسر بچه‌های ولگرد شهر توپ‌بازی کند و قاچاقی پشت ترن «پینا» سوار شود و به شهر برود و خیابانهای پر از اتومبیل و ویترونها پر از اشیای عجیب و غریب، لباسهای مجلل و همه شگفتیهای این دنیای دور از عالم خود را تماشا کند. نسبت به همه چیز بی تفاوت شده است هنگامی که کار ندارد در بستر می‌ماند و چشمهایش را به سقف حصیری می‌دوزد و فکر می‌کند. اما تنها به چیزهای غم‌انگیز: به غصه‌های زندگی، به فقر کسالتش و به مرگ می‌اندیشد.



این گوشه‌گیری و این سکوت‌های طولانی ژوآئوپلو اندک اندک مادرش را نگران می‌کند. او درباره رفتار پسرشان با زه-لویی صحبت می‌کند و شرح می‌دهد که کودک همیشه گرفته و مایوس و منزوی است و به پیرمردی می‌ماند که همه عشق زندگی را از دست داده است. زه-لویی از آن پس بیشتر پسرش را زیر نظر می‌گیرد و آنگاه او هم نگران می‌شود.

امروز صبح هنگامی که برحسب معمول دور هم جمع شده‌اند و به‌عنوان صبحانه خرچنگ می‌خورند و یک فنجان قهوه خیلی رقیق می‌نوشند زه-لویی از پسرش می‌پرسد چرا دیگر مانند گذشته شاد نیست. آیا دیگر دلش نمی‌خواهد در خانه کشیش کار کند؟

برای ژوآئوپلو دشوار است که احساساتش را بیان کند. برعکس او کشیش را خیلی دوست دارد و همیشه خوشش می‌آید که همراه او به‌شکار خرچنگ برود. در جواب پرسش‌های دیگر پدرش پاسخ‌های مبهم و مغشوشی می‌دهد اما سرانجام موفق می‌شود که اقرار کند از اینکه اینهمه فقر و بینوایی و رنج در محیط خودش می‌بیند و نمی‌تواند کاری کند ناراحت و غمگین است. پدرش تقریباً با تشر و تغییر پاسخ می‌دهد که این مسائل به او مربوط نیست و باید از فکر کردن به همه این افکار احمقانه دست بردارد و این کارها، کار یک پسر کوچک نیست، ژوآئوپلو خاموش می‌شود و صحبت هم خاتمه پیدا می‌کند. چه فایده دارد که ما بکوشیم تا افکارمان را به دیگران بفهمانیم؟

پس از غذا، ژوآئوپلو نزد پدر آریستید می‌رود. باگام‌های محکم راه می‌پیماید اما سرش به‌جلو خم است انگار که از شدت افکار سنگین نمی‌تواند آن را روی‌گردن لاغرش راست نگاه دارد. چشم‌هایش را به‌زمین دوخته است، انگار که دنیای اطراف او ارزش و لیاقت یک نگاه را هم ندارد.

ناگهان ژوآئوپلو صداهای عجیب و غریب می شنود و از جا می پرد. انگار در همان نزدیکی رعد صدا می کند رعدی همراه با صفیر باد. بادی عنان گسسته، شاخ و برگ درختان را به هوا می برد. کودک به آسمان نگاه می کند: آسمان صاف و آبی است. چه طوفان غریبی که حتی سایه یی از ابر هم وجود ندارد تا از باران خبر بدهد. آنچه می بارد فقط روشنایی و نوری است زنده و سوزان و با این حال صدای طوفان ادامه دارد. ژوآئوپلو را ترس فرا می گیرد صدای رعد از هر سو طنین می اندازد و آهنگ غرش آن تند و پر شتاب است. کودک می کوشد تا منبع این صداها را کشف کند. گاه به نظر می رسد که در عین حال از همه سو صدا می آید و گاه از سوی شهر، گاه از سوی آفوگادو، گاهی از به بریب در آن سوی ساحل باتلاق.

ژوآئوپلو احساس می کند که سرش می چرخد و رعشه یی بر اندامش افتاده است. مانند خرچنگها در امتداد خط مارپیچ می دود و در ضمن برای یافتن کانون صداهای توفانی باز به کاوش ادامه می دهد؛ در حین عبور می بیند که همه سکنه ده در آستانه کلبه هایشان ایستاده اند و با ترس و وحشت به آسمان نگاه می کنند. می بیند که خرچنگها سراسیمه و هراسان در صحرا به هر سو می دوند. ژوآئوپلو تا می تواند تندتر می دود. می شنود که کسی او را به نامش صدا می زند. بار دیگر هم باز چنین صدایی به گوشش می رسد.

اما هیچ چیز قادر به متوقف کردن او نیست. دیگر در اینجا به چیزی علاقه ندارد. تنها چیزی که او را به خود مشغول داشته کشف کانون طوفان است. از راههای میان بر می رود، از پلها می گذرد زمینهای بایر و اراضی خشک را زیر پا می گذارد و ناگهان در انتهای پل آفوگادو با طوفان روبرو می شود: از بالای سرازیری گروهی را می بیند که مسلح به تفنگ و مسلسل در ساحل مرداب سنگر گرفته اند و

با غیظ و غضب تیراندازی می کنند و این مسلسل داران هستند که این غرش پرشتاب اما مقطع رعد را به وجود می آورند و این گلوله ها هستند که مانند باد دریا میان برگهای ضخیم درختان پاله توویه صفر می زنند.

ژوآئوپلو از سرازیری پایین می آید و میان آن مردها می رود. هیچکدام را نمی شناسد اما احساس می کند که آنها از خانواده یی هستند که مورد تحسین و ستایش اوست از خانواده قهرمانان باتلاقیها. بیشتر آنها نیمه عریان هستند انگار که عازم صید خرچنگ می باشند بدنشان از تخته های بزرگ گل پوشیده شده است، اینها همان شوالیه های فقر و بینوایی هستند که تا کنون در عالم تصورات ژوآئوپلو بارها دست به مبارزات قهرمانی زده اند. اما امروز دیگر این دلاوران تنها بازوهای گلی خود محافظت نمی شوند و تفنگ و مسلسل همراه دارند. از خودش می پرسد که این سلاحها را از کجا آورده اند؟ کوسم به یقین این موضوع را می دانست و برای او توضیح می داد. اما کوسم مرده است. به هر حال اکنون دیگر فرصت پرسش نیست.

طوفانی که این مردها را درگیر می سازند برای خنده و شوخی نیست. از آن طوفانها نیست که ژوآئوپلو و پدر آریستید برای دام انداختن «گه آمو»ها به پا می کردند.

کودک از این سو به آن سو می دود و مردان را کمک می کند تا در مسلسلها دوباره فشنگ بگذارند. مردها لکه های زردی را که لباس سربازان است و گاه با برگهای درختان پاله توویه اشتباه می شود در آن سوی ساحل هدف می گیرند. هنگامی که لکه های جاندار در میان شاخ و برگها ناپدید می شوند، مردها مکثی می کنند و تیراندازی را متوقف می سازند. آنگاه همین صدای طوفان از نقاط مختلف دیگری برمی خیزد، از آنجاها که همین جنگ بیداد می کند.

در سمجده هیجان به اوج رسیده است. مردم به همه سو می دوند دیگر نمی دانند حواسشان به کجا باشد. حتی شیکو هم بیرون آمده و در آستانه کلبه اش ایستاده، او با دیگران همصدا می شود و فریاد می زند: «قیام است! کوسم حق داشت که می گفت ما در آستانه انقلاب هستیم.»

مردم از هم سؤال می کنند اما هیچ کس از هیچ جا خبر ندارد. همه این انقلابیون باور ندارند که انقلاب آغاز شده است.

در شهر، وحشت و هراس عمومی است. کاسبها با عجله دکانها را می بندند. زنها دیوانه وار به خانه هایشان باز می گردند. گردانهای پلیس نظامی به سوی نقاط سوق الجیشی می دوند تا شورش را فرو نشانند. در کافه های مرکز شهر افراد مطلعی مدعی هستند که این جریان مربوط است به عصیان هنگی که به تحریک گروهانهای خود دست به اغتشاش زده است. این گروهانها با کارگران و دهقانانی که برای پایان دادن به گرسنگی تا پای جان آماده اند همدست هستند اما دیگران ادعا دارند که مسأله جدیتر از این است و قیامی که درگیر شده با شورشهای دیگری که در بقیه کشور وجود دارد در ارتباط است و دیری نخواهد گذشت که کشتیهای جنگی، آنها که به انقلاب پیوسته اند، به بندر خواهند رسید و کاخ حاکم را بمباران خواهند کرد. تمام روز سلاحها از همه سو می غرند، بدون اینکه کسی به درستی بداند چه خبر است. در سمجده عقاید و نظرات متفاوت است.

ژوکا خوشبین است و می گوید: «احساس من این است که اوضاع رو براه خواهد شد. این حکومت کثیف کنار خواهد رفت. بعلاوه این نخستین بار نیست که حاکمی ناچار می شود از کاخ خویش فرار کند.»

و یادآور می شود که همین چند سال پیش شورشیان رئیس دولت

دیگری را وادار به فرار کردند: «او یک کارخانه دار بود و سخت دوستدار مجالس جشن و رقص، درحالی که لباس زنانه پوشیده بود و کلاه گیس گذاشته بود از در عقبی کاخ سوار قایق شد و فرار کرد...»  
زه-لویی که گویی خود از سخنان خویش آرامش و اطمینان پیدا می کند می گوید: «بدبختی این بود که به جای او یک کارخانه دار دیگر سرکار آمد و وقایع به همان صورت که بود باقی ماند. اما به شما اطمینان می دهم که این بار سخت می گیرند و قدرت را به یک آدم حساسی می دهند.»

مادر ژوآنو-پلو که بدین تر است می گوید: «فکر نکنید که چیزی عوض خواهد شد. هر کس به مقام برسد مانند آنهای دیگر می شود. ساقط کردن کسانی که به شاخه قدرت چسبیده اند کار دشواریست. مبارزه علیه آنها سخت خواهد بود، هم زمان لازم است و هم صبر و حوصله.»

در مقابل کلبه زه-لویی گروهی جمع شده اند و اعلام می کنند که آماده اند از سد آتش بگذرند به شهر بروند و کسب خبر کنند. اما اکنون دیگر به نظر می رسد که از شدت تیراندازی کاسته شده است، فاصله میان تیرها بیشتر می شود و اندک اندک خاموش می گردد. چون شب نزدیک می شود و هنوز ژوآنو-پلو به خانه باز نگشته است مادرش کم کم دلواپس می شود و از زه-لویی می پرسد: «در این گیر و دار او کجا می تواند رفته باشد؟»

زه-لویی که با وجود تشویش و نگرانی خودش می کوشد تا او را آرام کند پاسخ می دهد: «یقین پیش پدر آریستید است.»

مادر که پیش از پیش نگران شده می گوید که ترجیح می دهد خودش برود و ببیند آنجا هست یا نه؟ می خواهد کاملاً خاطر جمع شود. همه پیشنهاد می کنند که او را در این جست و جو همراهی کنند.

مردها جلو می‌روند و زنها به دنبال آنها راه می‌افتند و کودکان خود را به دامن مادرهایشان می‌آویزند. در تمام طول راه ماریا از این و آن می‌پرسد که آیا ژوآئو-پلو را ندیده‌اند. سرانجام پیرزنی می‌گوید امروز باسداد او را دیده‌ام که دیوانه‌وار میان کوچه می‌دوید و حتی صدایش کرده برای اینکه سفارش کند مبادا به طرف جنجال برود اما ژوآئو-پلو به فریاد او توجهی نکرده است. سرانجام همه به خانه کشیش می‌رسند. خانه پر است از مردمی که برای کسب خبر آمده‌اند اما هیچ اثری از ژوآئو-پلو نیست.

پدر آریستید فکر می‌کرده است که بچه پیش پدر و مادرش مانده است.

ترس و وحشت در قلب مادر فزونی می‌گیرد و بنا به‌گریه می‌گذارد. تصمیم می‌گیرند همه دور و حوالی را خوب کاوش کنند و کشیش هم به این گروه کوچک می‌پیوندد. اکنون اوست که پیشاپیش راه می‌رود و دیگران به حال احترام و با چندگام فاصله به دنبالش روان می‌شوند. تنها ماریاست که در عالم بیتابی گاه از «پدر» جلو می‌افتد. کشیش که برای فرو نشانیدن وحشت و اضطراب او کلامی نمی‌باید به هر حال می‌گوید: «دخترم آرام شوید، شما فرزندان را خواهید یافت لابد همینجاها در میان شلوغیها گم شده است. از بس او با خرچنگها سروکار داشته، روح کوچک و لطیفش از این موجودات الگو گرفته و یقین امروز به شنیدن صدای طوفان سراسیمه شده. اما اکنون طوفان پایان یافته است. آرام شوید زن. شما پسران را پیدا خواهید کرد!»

در میان راه به مردانی بر می‌خورند که با تفنگ مسلح هستند، دستهایشان پوشیده از گرد و خاک است و درباره شکست قیام برای آنها سخن می‌گویند: «به ما خیانت کردند... ما مغلوب شدیم...» این مردها گامهای خود را تندتر می‌کنند، بدون اینکه بدانند به کجا

می‌روند، تا سرانجام زیر سایه درختان پاله توویه ناپدید می‌شوند.  
 نزدیک پل آفوگادو یک دکاندار به کشیش می‌گوید همین  
 امروز صبح کودک را دیده است که به طرف پل می‌دویده است. همه  
 به آن سمت حرکت می‌کنند. صاحب دکان به آنها ملحق می‌شود و  
 توضیح می‌دهد که از پنجره خانه‌اش شاهد جریان بوده و نشان  
 می‌دهد که سخت‌ترین نبرد در کدام نقطه اتفاق افتاده است. از  
 سرایشیب پایین می‌آیند زیر نگاههای مضطرب و مشوش آنها مد بالا  
 می‌آید و گلها و بوته‌های ساحل را می‌پوشاند، دکاندار توضیح می‌دهد.  
 شورشیان از اینجا تیراندازی می‌کردند. آنها از میان این درختان  
 پاله توویه که هم‌اکنون زیر آب رفته‌اند تیراندازی می‌کردند.  
 سربازها به دو گروه تقسیم شده بودند یک گروه از بالای پل و یک گروه  
 از ساحل دیگر رود و از پشت درختهای پاله توویه تیراندازی می‌کردند.  
 من از پنجره خانه‌ام دیدم که دو نفر با لباس متحدالشکل زرد پیش  
 از آنکه در گل فرو روند دستهایشان را از پشت بوته‌ها بالا آوردند،  
 درست همانجا.

مرد نقطه‌بی را نشان می‌دهد که فقط برای خودش مشخص است  
 و انگار که از وقایعی موهوم سخن می‌گوید زیرا هیچکس چیزی نمی‌بیند.  
 بجز جزرومد که در برخورد با پایه‌های پل غریب‌رمی آورد و آنگاه ساحل  
 را می‌لیسد و آنرا در بر می‌گیرد چیزی دیده نمی‌شود. اگر نبرد بامداد  
 امروز کشته داشته، آن مرد تأیید می‌کند که داشته. اینک باید آنها  
 چند متری زیر آب باشند. چه جای امید هست که جسد ژوآئو-پلو  
 پیدا شود؟

مادر می‌پرسد: «خدا یا چه می‌شود کرد؟»

دکاندار پاسخ می‌دهد: «باید زیر آب را کاوش کرد.»

ماریا در حالی که لبهایش خشک شده است و چشمهایش را

به آب دوخته می‌پرسد: «اما کجا را؟ و با چه؟»  
پدر آریستید با اعتماد و اطمینان می‌گوید: «اینجا، همین دور و  
حوالی، هرجا جنگ شده است.»

شیکوکه همچنان چنگک «ژانگادا» را در دست دارد شروع  
می‌کند به کاویدن ته رودخانه و تا زانو در آب فرو می‌رود. گاه چنگک  
در گل فرو می‌رود، گاه به تنه پاله توویه‌یی تماس می‌یابد و هربار که  
بر اثر برخورد به‌مانعی متوقف می‌گردد ناگهان همه از جا می‌جهند،  
شیکو توضیح می‌دهد: «سفت است، لابد ریشه درخت است. این بار  
سنگ است از صدایش معلوم است.»

اما از آنجا که این کاوش به نتیجه‌یی نمی‌رسد به این فکر  
می‌افتند که شمع روشنی را روی آب رها کنند. این پیشنهاد «ساریادور»  
است.

شمعی را در یک صدف و یا در یک جعبه خالی می‌گذارند و  
آنها با توکل به خداوند روی آب رها می‌کنند. شمع به‌خط مستقیم تا  
نقطه‌یی که در آنجا جسد زیر آب است پیش می‌رود و آنجا متوقف  
می‌شود.

همه این فکر عالی را می‌پسندند بجز پدر آریستید که با اخم خود  
می‌فهماند که به این شیوه چندان اعتقادی ندارد. اما از آنجا که  
مخالفت صریحی نمی‌کند تصمیم می‌گیرند آنها عملی سازند.

روشنایی خورشید در آسمان خاموش می‌شود. شعله‌های کوچک  
برسطح موجدار آب شروع به لغزیدن می‌کنند. شمع را یا در صدف  
قرار داده‌اند یا در کشتیهای کوچک کاغذی که برای ساختن آنها  
عطار محل مقداری روزنامه کهنه در اختیارشان گذارده است.

نیم دوجین از این کشتیهای کوچک و عجیب در سطح آب  
شناور می‌شوند و به‌میل و هوس امواج پراکنده می‌گردند. دو تایی



آنها بلافاصله از ساحل دور می‌شوند و جریان آب آنها را همراه می‌برد. و شمعهای دیگر کنار خط ساحلی حرکت می‌کنند و آهسته به سوی دریا پیش می‌روند. اکنون هنگامی است که آبهای گسترده فرو می‌نشینند. آن صدفی که «ساریاداس دوره» با دستهای ماهر خودش و با حالتی باشکوه و ابهت، و با اعتقادی محکم و تزلزل‌ناپذیر به دریا پرتاب کرد دوبار چرخ می‌زند آنگاه به صورتی اسرارآمیز متوقف می‌گردد. ماریا که سخت به هیجان آمده فریاد می‌زند: «باید همینجا باشد! همینجا را کاوش کنید!»

شیکو چنگکش را برمی‌دارد، آن محل‌گود است و چنگک دراز تقریباً بکلی در آب فرو می‌رود و نوک آن با جسمی نرم و مشکوک برخورد می‌کند: شیکو مرتعش می‌شود: زملویی پیراهنش را بیرون می‌آورد و در آب شیرجه می‌رود. بزودی روی آب ظاهر می‌شود در حالی که جسد مردی را به سوی ساحل می‌کشد، جسدی با سینه سوراخ شده و صورت آماس کرده. خرچنگهای «سیریس» لبه‌ایش را خورده‌اند و دندانهایش نمایان شده است چنانکه پنداری پیش خود به سرگ می‌خندیده است.

این کشف اعتقاد همه را به نیروی معجزه‌آسای شمعها راسخ‌تر می‌کند، همه شمعها را که همراه رودخانه سرازیر شده‌اند با چشم دنبال می‌کنند. اما ناگهان تندبادی دو تا از آن کشتیهای کوچک را از مسیرشان منحرف می‌کند و شمعها در آب غرق می‌شوند، شمعهای دیگر به پایه‌های پل رسیده‌اند و به سوی پایین دست رودخانه پیش می‌روند بدون این که نشانه و علامتی بدهند و اما این پرسش همچنان مطرح است. پس بچه کجاست؟ تشویش و اضطراب باز هم بیشتر می‌شود دیگر نمی‌توان کاری کرد. پدر آریستید اخطار می‌کند: «باید به‌خانه برگردیم و از رنج این روز وحشتناک بی‌ساییم. لازم است همگی شما

اندکی بخوایید. فردا هنگامی که جزر می‌شود و آبها عقب می‌روند در پرتو روشنایی خورشید بهتر می‌توانیم همه‌جا را بگردیم. فرزندان من شجاع و قویدل باشید. بخواهیم که همواره اراده و مشیت خداوندی اجرا گردد.»

هیچکس پاسخ نمی‌دهد و همه راه بازگشت را پیش می‌گیرند. تنها ماریاست که تکان نمی‌خورد. زه‌لویی بامهربانی او را می‌کشد، ماریا مقاومتی نمی‌کند و به‌راه می‌افتد هر دو از پشته بالا می‌روند و دور می‌شوند بدون اینکه به پشت سر خود نگاه کنند.

خبر ناپدید شدن ژوآئوپلو به سرعت در همه محله می‌پیچد و مردم از این جریان به اندازه شکست در انقلاب متأثر می‌شوند. همسایه‌ها به دیدن خانواده زملویی می‌آیند برخی شب را نزد آنها می‌مانند تا بر بالین جسد غایب ژوآئوپلو شب زنده‌داری کنند چه در آن ساعت دیگر او را خیلی دور و در عالم اسرارآمیز اسوات می‌بینند. از حرف زیاد می‌پرهیزند مبادا داغ دل پدر و مادر را تازه کنند، برخی با حرکات دست اشاراتی می‌دهند و آنها را به تسلیم و توکل دعوت می‌کنند. گویی می‌خواهند بگویند: «همین است چاره چیست...» آنگاه بازوان بی‌حرکتشان را دوباره آرام پایین می‌آورند. ماریا آهسته‌گریه می‌کند. زملویی لبهایش را به هم فشار می‌دهد.

صبح خیلی زود دوباره به‌راه می‌افتند. اکنون دیگر حرکت جزر مناطق وسیعی از گل و لای سیاه و انبوه ریشه‌های پر پشت و ژولیده درختان پاله‌توویه را نمایان ساخته است. کاوش آنها برای یافتن جسد کودک درست به صید خرچنگها می‌ماند. همراه با طلوع آفتاب هنگی از نگهبانان ماسور جمع‌آوری اجساد به آنجا می‌رسند. در هر دو ساحل رودخانه تعداد زیادی جسد پیدا می‌شود. چه شورشیان و چه سربازانی که زیر رگبار مسلسل از پای درآمده‌اند. خرچنگها و سیریسها برخی از آنها

را تا نیمه خورده‌اند. بسیاری هنوز انگشتهایشان روی قنناق تفنگ متقبض مانده است.

کاوش تمام روز ادامه دارد. حتی پس از تعویض نگهبانان باز جسد ژوانو-پلو پیدا نشده است. ماریا و زملویی از میان بوته‌ها دور نمی‌شوند و تا غروب با نگرانی و اضطراب میان آنها کاوش می‌کنند با این که خسته و فرسوده هستند اما از جستجو دست بر نمی‌دازند مگر هنگامی که دوباره مد می‌شود و آبها بالا می‌آیند و دوباره درختان پاله‌توویه، گل و لای و آخرین امید آنها را به باز یافتن جسد فرزندشان در خود غرق می‌کنند. همراهان قانعشان می‌کنند که به‌خانه باز گردند. آنگاه کاروان ماتم‌زده‌بی تشکیل می‌شود و مرداب را زیر پا می‌گذارد و این بار نه در جستجوی کودک مرده بلکه به دنبال پدر و مادر غم‌زده او.

و هنگامی که این گروه کوچک به ناحیه حلی‌آباد می‌رسد دیگر آفتاب غروب کرده است. زیر آخرین پرتوهای روز، پنداری به تمام این چهره‌های فرسوده داغ آتش زده‌اند. زملویی با چشمهای ورم کرده و دهان خشک به مغزش فشار می‌آورد به این امید بیهوده که کشف کند چرا فرزندش مرده است؟

آیا ساختن طوفان مصنوعی را به کمک پدر آریستید زیاد دوست می‌داشت؟ آیا مانند خرچنگهای «گه‌آمو» و تقلید از آنها با شنیدن صدای طوفان دست و پایش را گم کرد و یا طوفان افکاری که کوسم در مغز کودک درگیر ساخته بود سرا او را به باد داد؟

دیگر هیچکس نمی‌تواند زه-لویی را یاری دهد. اندک اندک شب بر با تلاقها فرود می‌آید و بر خطوط خشن و سخت آن سایه می‌افکند و بر همه چشم انداز مرداب چادر تیره‌بی گسترده می‌شود. سیاهی شب اجساد کشته‌های انقلاب نافرجام را می‌پوشاند. میان اجساد که زیر

درختان پاله توویه مدفون مانده‌اند، جسد ژوآئوپلو هم جایی افتاده است. گوشت‌های بدنش که در حال تجزیه و فساد است گل و لای را تغذیه می‌کند و این گل و لای خرچنگها را تغذیه خواهد کرد و مردم مرداب‌نشین هم از گوشت همین خرچنگهاست که تغذیه می‌کنند.

**پایان**